

یادی از یاران خدا

کتابی کتوده بر زندگانی ابراهیم ادهم
باند و ارشیخ فریدالدین عطار میثابوری

تدوین و نگارش:
شکور لطفی

۸۰ ریال



ناصر خسرو و روبروی دارائی کوچه خدا بند ولو بازار کتاب طبقه ۲



اسکن شد

یادی از یاران خدا

نگاهی گسترده بر زندگانی ابراهیم ادهم
بامداد شیخ فریدالدین عطار میثابوری

تدوین و نگارش:

شکور لطفی



* یادى از یاران خدا
* با نثر شیوای شکور لطفی
* زمستان یک هزار و سیصد و شصت و دو
* در چاپخانه پدیده - با تیراژ ۱۰۰۰۰ نسخه

انتشارات نور فاطمه س.م.پ.

ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندم واسیر عیال
بکف، چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟
«شمار نامه» با صد هزار گونه و بال

جهاد اکبر

.... و به تحقیق درداستانهای ایشان ، پندی برای صاحبان
خرد و اندیشه هست... *

ای عزیز آفریده‌ی خدا.

ببین که سپیدی فجر صادق ، بر ستیغی از کوهسار دنیای
اسلام دمیده است!

بر ما است که در این فرخنده فجر، همراه با آن جهاد
دیگر، " جهاد اکبر" را مهیا باشیم ، که مگر این فجر را رغبت
طلوعی باشد، و خویشد حقیقت اسلام ، به تمام از پس ابر تیره‌ی
کفر و شرک، برآید و جان جهانی را روشنی بخشد.

و این راه درازی است که در پیش داریم ،

باشد که پادی از " یاران خدا" بانک " درایی" باشد ،
و کاروان دل را، محرکی برای نجات از ماندگی و سرگشتگی - انشاء الله.

* - بخشی از آیه‌ی ۱۱۱ - سوره‌ی " یوسف " (ع)

نخل باخشا نسیم

پرتو وجود این سوختگان از نور حق، چشم جان چنان
خیره می‌دارد که جز از فاصله‌ی قرون، ما نابییداران ناخفته را،
درک نور معرفتشان میسر نیست - آن هم البته، در خور چنان فاصله
و چنین استعدادی.

لکن

نبک می‌دانیم هر بذر، خاک مطلوب، مستعد و شرایط خاص
خود را می‌خواهد تا فیض رستن حاصلش شود.

بذر - هر چند مستعد رویش - در انبار تاریک و نمور، می‌پوسد،
و در نم‌زار تفته از خورشید، برشته می‌شود.

در این میان، کشتزار وجود انسان - به لطف خدا - این
استعداد را دارد، تا به نیروی همت و اراده، ایمان و تزکیه، و علم
حقیقی و اندیشه، بذر رستگاری را، در خویش برویاند و به ثمر
نشانند. سعادت کسی را است که به هنگام "بذر" از "نابذر"
بشناخت و در مزرعه‌یی که یکبار مجال کشت و درو دارد، بذرفشاند،

و هرزه گیاه نپرورد.

این تصادف نیست که از کودکی " یا علی مدد " بر زبان ما جاری است. این ریشه در فرهنگ و مکتب ما دارد که به اذن " او " از ارواح عزیزانش ، یاری بجویم ، تا راه از چاه بشناسیم .

زندگی بزرگواران معصوم و امام خویش ، و سالکن راه ایشان را ، اگر سرمشق سازیم ، باشد که "رحمان رحیم" این سیاه مشقها از ما بپذیرد ، و در سایه شفاعت حضرت ختمی مرتبت -صلی الله علیه - وآل او- عَلَیْهِمُ السَّلَام ، رحمتی بر ما فرماید ، وگرنه امید به چه می توانیم بست ؟

از آنجا که مرتبهی والا ، و شخصیت الهی بزرگواران معصوم علیهم السَّلَام ، در عین سادگی و سهولت ، رموزی دارد ، و بی بارور شدن استعداد های خدادادی نهفته در درون ما ، آن رازها گشوده نمی گردد ، و آن رتبه ها شناخته نمی شود ، بهتر این است تا زندگی "پاران خدا" برای طالبان " مبتدی " طرح گردد . که این برای ما قابل صورت تر است ، نه که قابل درک و فهم .

به یاری خدا ، و به مدد دعای ارواح پاک عزیزان او ، در سایه طاعت و بندگی ، و با تلاش و تفکر ، می توان از آن دنیای تصویری و تخیل به عالم باور و درک رسید ، که این تازه نشانی از آغاز در خود دارد .

" فرهنگ زدایان " که با رنگ و برجسب ، فرهنگ بالندهی اسلامی را ، مغرضانه مخدوش و منحرف می خواستند ، همواره تلاش کرد مانند ، عرفان اسلامی را ، نوعی " رهبانیت " و " درویش نمایی "

معرفی کنند. این بار منفی را، همواره ایشان بر عرفان اسلامی تحمیل کرده‌اند، اما آن کس که سر این راه دارد شیوهی زندگی سرحلقه‌ی عارفان حقیقی امام علی علیه السلام را در کجای آن نوع "عرفان نمایی" بجوید.

حضرت، خود حیات حقیقی دنیای اسلام را، جان بوده‌و هست. یک تنه، مسئولیت آن نظام الهی را، در تعلیم و نشر، در دیانت و سیاست، و در قضاوت، و حفظ و حراست، بر دوش می‌کشیده‌اند. حتی در مدت زمامداری آن سه تن دیگر.

حضرت، بزرگترین باغها را احداث می‌فرمودند، زمینهای بایر بسیاری آباد می‌کردند، کاریزها و قناتها دایر می‌نمودند، گره از مشکلات اجتماع و مردم می‌گشودند، راهنما و امام حقیقی می‌بودند، و موقع خلافت ظاهری خود نیز، این مرد مردان، به نانِ خشک جو، جامه‌ی ارزان، بستری از بوریا، حجره‌ی تنگ، و معیشتی برابر با فقیرترین فقیران، بسنده می‌فرمودند. آن هم درست هنگامی که زمام دار قبل از ایشان و یاران این زمامدار، خانه‌های بزرگ بنا نموده و اندوخته‌های چند صد هزار درهمی، بر جای نهاده بودند، و بخششهای شاهانه می‌کردند.

عظمت روحی آن حضرت، و عمق معرفتشان، با منطق رفتاری آن گونه کارکن که گویی هیچگاه نخواهی مرد، و آن گونه عبادت کن، که گویی هم اکنون از دنیا خواهی رفت بر "عالمان" نیز، به تمامی مکشوف یا قابل پیاده کردن نیست. حق هم همین است؛ اما برای ما - الگو که نه - هدف بسیار والایی است تا بکوشیم برای حق، و نپوشیم، نخوریم، ننوشیم، جز برای او.

برخی از سالک نمایان، به "ظاهر" بسنده کرده‌اند، و جهات دیگر فرو نهاده‌اند. این مربوط به یک دوره‌ی خاص نیست. به فرمایش‌امام "محمد غزالی"، اینجا سخنی از آفات عزلت و آن "اباحتیان" و "مبطوقان" بی حاصل که در این روزگار [قرن پنجم هـ - ق] پیدا شده‌اند و هرگز ایشان را خود این خیال نبوده و نیست . . .

طوفان و سوسه‌ی زیستن "برای دنیا" هر پرنده‌یی را به نوعی بر می‌شکند، مگر پرنده‌یی که به پری جز پر آسیب پذیر از چنین طوفانی، پرواز کند، باشد که تیز پروازی چون عقاب، بماند و سبکبالی چون گنجشک برود، این دل است که پر ایمان و بی غش باید.

اما، منظور از پرداختن به یاران خدا .

در مقدمه‌ی تذکرة الاولیاء آمده است: شیخ ابوعلی دقاق - رحمت الله علیه - را گفتند:

- در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست؟ چون بر آن کار نمی‌توانیم کرد.

گفت: بلی! در وی دو فایده است.

اول آن که اگر مرد طالب بود، قوی همت گردد و طلبش

* - اباحتیان، به جماعتی ملحد گفته می‌شود که همه چیز

را حلال و مباح می‌دانند و ارتکاب محرمات را روا می‌دارند.

* - پیروان هوس که بی دلیل یا با دلیلهای نادرست

مخالفت با اوامر و نواهی شرع را روا می‌دانند.

زیادت شود.

دوم آن که اگر در خود دماغی* ببیند، آن دماغ فرو-
شکند، و دعوی از سر بیرون کند، و نیک او "به" نماید - اگر کور
نیست.

و باز آمده است:

- و دیگر این که، طالب و سالک، قوی دل گردد که اگر
علم دین فراگیرد،... به توکیل و توکل، قدم در این بادیه می تواند
بنهد که همه دانش و هدایت از اوست - لیک بی علم دین، گام
نهادن در این راه، باشد که به بیراهه کشد.

منظوری افزون بر این نیست که در این ابتدای کار، با ظاهر
کار این بزرگواران آشنایی حاصل شود، و امید که از باطن آن نیز،
در حد استعداد و تلاش آگاهی حاصل آید.

اما چرا "ابراهیم ادهم" مقدم بر دیگران آمده است؟

شاید برخی گمان داریم وقتی آلوده‌ی ناز و تنعم، رفاه و
آسایش، ثروت و مکنّت، و مقام و منزلت شدیم، فرصتها همه از
دست رفته است، و دیگر امیدی نیست.

یا بعضی مان تصور کنیم نداری و فقر - یا بدتر از آن - درماندگی،
نکبت، و در یوزگی است که انسان را، به چنین مسیری سوق می دهد.
اما، تاریخ و تجربه‌ی محدود زندگی هر فرد، گواه است که
گاهلی، درماندگی، گریز از مسئولیت، چیزی است، و تقوا، پاکدامنی،

* دماغ به معنی خودپسندی، تکبر، غرور بی جا و به ادعا است.

و اجتناب از آلودگی در اجتماع چیزی دیگر، اینها فواصلی چون کهکشانیها از یکدیگر دارند.

اینجا، ابراهیم ادهم - رضوان الله علیه - از آنچه دنیایی است، و همه در اختیار او بودهاست، بریده، و به "او" پیوسته است. شرح زندگانی ایشان، و بزرگانی دیگر از قبیل او، به تمامی و کامل، در جایی منعکس نیست - یا من ندیده‌ام. هرچند باره‌ی ایشان، اینجا و آنجا بوده، گردآمده، و اینها قرائن و شواهدی بوده است که با استفاده از آن، سعی شده، بخشی از زندگانی او، با رشته‌ی "داستانی" به هم بپیوندند. و انشاء الله تأثیری را که باید بگذارد.

اگر عمری باشد، و توفیقی، و این که در دست شما است، پسندیده افتد، باشد که از دیگر یاران خدا، یادی دوباره، و به همین شکل و سیاق بشود. که در این آشفته بازار نوشتن، دیده‌ییم با این مردان خدا، چه بی التفاتیها رفته‌است که از پرداختنهایی آن چنان، به "اویس قرنی" و امثال ایشان، به که نام نبردن از این بزرگواران.

در پایان این نوشته، برخی واژه‌ها و نامها شرح داده شده است، البته برای کسانی که "فرهنگنامه" در دسترس ندارند.

مؤید باشید

مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ وَعَلَيْهِ التَّكْلَانُ

۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۲ شمسی - شکورلطفی

الَّذِي خَلَقَنِي فَهَوَّيَنِي

همی گفتم: زبانا راز مگشای نهان دل، همه با دوست منمای
خردمند آن کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن، به تواند

شتربربام

کوچه‌های تنگ شهر " بلخ " بی چراغ و تاریک، گویی خفته‌ست ،
اما میدان مقابل کاخ " امیر ابراهیم " ، سر در و صحن قصر را مشعل‌های
فروزانی روشن می‌داشت . نگهبانان زره پوشیده و سلاح بر دست ،
همه جای قصر را می‌پاییدند . از میان این همه نگهبان ، پرنده‌هم
بی اذن نمی‌توانست گذر کند .

" ابو اسحاق ، ابراهیم بن ادهم " امیر و امیرزاده‌ی بلخ،
بر بستر شاهانه از حریر و دیبا غنوده بود . امیر، میان خواب و

بیداری صدای گامهایی را بر بام خوابگاه شنید. دست امیر قبضه‌ی خنجر زیر بالین را فشرد و صدایش در خوابگاه پیچید: بر بام سرای من، کیست؟!

هیچکس پاسخی نداد، گویی پرده‌دار، غلامان خلوت، و نگهبانان همه در خواب بودند.

ابراهیم، این بار به نعره گفت: چه کسی را این اجازت است که خواب امیر ملک را آشفته کند؟

صدایی نافذ از بام گفت: آشنا است!

و ابراهیم خشمگین تراز پیش نعره زد: آشنا را این وقت شب بر بام چکار است؟

صدا گفت: شتری گم کرده‌ام، آن را می‌جویم.

— ابله! شتر را بر بام چکار است؟

— ابله تراز آن کس که دنبال شتر گمشده بر بام شده، کسی

است که خدای را بر تخت زرین و در جامه‌ی اطلس می‌جوید.

موی بر اندام ابراهیم راست ایستاد. این چه صدایی‌ست که

این‌گونه در گوش جان ابراهیم می‌پیچد؟

امیر از بستر برجهید. سکوت بود و سکوت، نه صدای گامی

بود و نه کسی بر بام. نگهبانان، در امتداد کنگره‌های قصر، به

نگهبانی بودند. "حاجب" پشت در، به انتظار فرمان سلطان، و

غلامان خلوت، درآمد و شدی بی صدا.

خواب از چشم ابراهیم رفت، و بهت در جاننش نشست: "خدای

من! راست است که در چنین جایی نمی‌توان تورا جست؟".

ابراهیم "ادیم" پوشید و به حوضخانه رفت، وضو ساخت،

شانه برگرفت تا موی سر و محاسن را شانه زند. آینه‌دار، با آینه جلو آمد. ابراهیم در آینه نگریست.
چه می‌دید؟!

این او بود که بر تابوت می بردندش، و اکنون کنار گورش او را بر زمین نهاده‌اند. چه سرزمین غریبی! چرا باید او را اینجا به خاک کنند. تابوت بر زمین ماند، حال هیچکس آنجا نبود. دستی از گور فراز آمد، تابوت را در خود گرفت و در گور برد. خاک در یک آن تابوت را پوشاند. لختی تاریکی بود، و سپس راهی از همه سوی گور پدیدار شد، راههایی بی انتها، ناآشنا و صعب.
ابراهیم در تابوت نالید: بار خدایا! این همه راه؟ با چه روی پای در این راهها بگذارم، و از کدامین راه روم که رستگار شوم؟

در آن تنگنای گور، ابراهیم خود را بر پا یافت، و پای در راهی نهاده بی‌اختیار پیش رفت. در نخستین خم راه کرسی نهاده بودند، بر کرسی دفتری بود، و کنار آن "میزانی". قاضی ناپیدا، ندا در داد: هان ابراهیم! چه آوردمی؟

ابراهیم، بردستهایش نگریست، خالی بود و هیچ نداشت. بیش از پیش، خوف و جودش را در خود گرفت.

آینه‌دار، لرزید، و آینه از مقابل چهره‌ی ابراهیم کنار رفت. آب و اشک به هم آمیخته و از محاسن ابراهیم فرو می‌چکید "خادم حضور" حوله به دست، پیش آمد.

بارعام

" سفره‌دارباشی " خادمان " سفرخانه " را گفت : دستار خوان
بیندازید که امیر هم اکنون از نماز فارغ می شوند .
دستار حریر ، برقالی ابریشمین گسترده شد . ظرفهایی از نقره ،
بر خوان نهادند . قرصهای نان تازه و برشته را ، در دستمال پیچیده ،
کنار تنگهای پر از شیر ، و ظرفهای مملو از کره ، عسل ، سرشیر و
خامه نهادند . چندین بلدرچین بریان ، و کبابی از گوشت آهوبره
در مجمعه آوردند ، همین دم ، ابراهیم — به عادت هر روز — به تالار

سفرخانه آمد. "خوان سالار" چشم بر دهان ابراهیم داشت که او میل به چه دارد، تا همان را نزدیک بیاورد، اما امیر آن روز، نه به عادت پیش، بود. نخورده و نیاشامیده، به تالار "بارعام" شتافت که آن روز "بارعام" بود.

بزرگان دولتسرای، هریک بر جای ایستاده، و غلامان، درپیش تخت امیر، به صف بودند. "ملک ابراهیم" وارد شد. سر بزرگان در برابرش خم گشت، و غلامان به زانو درافتادند، همچنان بودند تا امیر بر تخت نشیند.

هنوز سرها، راست نگشته بود، و غلامان زانو از زمین برنگرفته بودند که مردی، با شکوه تمام، از در، درآمد. گویی، جز ابراهیم، وی را کس نمی بیند. مرد، همچنان آمد، تا به تختگاه ابراهیم. بزرگی و حشمت مرد، زهره آب می کرد، ولیک، امیر شجاع و سخنور بود، آنجا نیز، بارگاه وی. این بود که به سخن آمد:

— به چه کار آمده‌ی ای مرد!

— کاریم نیست، می خواهم دمی در این "رباط" بیاسایم.

صدا، برای ابراهیم آشنا بود، لکن غرور حکمرانی، چنان در پیله اش می داشت که به یاد نیاورد این صدا را کی و کجا شنیده است.

با تندى بانگ زد:

— چه رباطی، مرد؟! چرا دلیری می کنی؟ اینجا سرای "من" است، تالاری از تالارهای "قصر من".....

مرد با نرمی پرسید: پیش از تو نیز از آن کسی بوده است؟

امیر جوان، با لحنی آمیخته به غرور گفت: آری! از آن "پدر من"...

— پیش از وی؟! —

— از آن فلان سلطان ...

— و پیش از او ...؟ —

— بگذر مرد! این آخرین پرسش تورا — تنها از راه عدل پروری

پاسخ می‌گویم، از آن "یدر فلان سلطان دانستی؟! —

... نیک دانستم، اما ای ملک، این آخرین پرسش من نبود،

پرسش دیگری دارم، حال که عدل می‌پروری، آن را پاسخ گو.

امیر جوان را، این گفته خوش آمد، کمی به اطرافیان نگریست، و

بعد در مرد نظر کرد و گفت:

— بپرس!

— با من بگو، ایشان که پیش از پدرت بودند، چه شدند؟

امیر جوان، لبخندی زد و گفت:

— همه رفتند، مردند، گذشتند ...

— ... و گذاشتند، این چنین جایی رِباط نیست آیا، که یکی

می‌رود و یکی می‌آید؟! —

مرد این بگفت، روی گرداند و از سرای بیرون رفت.

خوف — دگر بار — به جای غرور در جان ابراهیم نشست. فارغ از

شأن ظاهر خویش، به شتاب در پی مرد دوید، در صحن قصر به اورسید

و فریاد زد:

— به حق "حق" دمی بمان، با تو سخنی دارم.

مرد، روی در روی ابراهیم، ایستاد. ابراهیم را حقارتی پدید

آمد، و قامت مرد را به بلندای آسمان دید. با تضرع نالید: بزرگوارا

کیستی که آتش در دلم انداختی؟ بگو از کجایی؟! —

— زمینی، دریایی، خاکی و آسمانیم، نام معروفم پیر طریقت
"خضر" است...

— ای "خضر"! باشتا به خانه روم، توشه‌یی برگیرم، باز آیم،
و با تو همراه گردم....

— در این کار شتاب باید، و تنها "توشه"... توکل
مرد از دید ابراهیم، نهان شد، ابراهیم مبهوت و مشوش، به
تالار باز آمد.

بارگاهیان و درباریان، متحیر و مبهوت، تنها حرکات ابراهیم را
می دیدند، و این که چگونه با خویش سخن می گوید، و چطور شکسته
این سوآن سومی رود.

"حاجب" اذن خواست که "بارعام" را اعلام دارد.
ابراهیم، نشنید، به اشاره همه را مرخص کرد، و خویش به خلوت
شد.

ظهر هنگام در تالار سفره‌خانه، همچنان بی سلطان، دستارخوان
چیده، و برجیده شد. "خوانسالار" مجمعی آراست، و انواع طعام مطبوع
ذائقه‌ی سلطان در آن نهاد. غلامی را پیش خواند، غلام مجمعه بر سر
گرفت، خوانسالار در پیش و غلام به دنبال او روی به سوی خلوت امیر
نهادند.

"حاجب" کنار در، گرفته و در خود، صدای پای خوانسالار را شنید،
به خود آمد و با اشاره‌ی سر و دست امر به بازگشت کرد. خوانسالار،
مطیع و مغمووم بازگشت.

ابراهیم درمکند

تا آن روز، هیچگاه، ابراهیم جز سحرگاه، و بی تهیه‌ی مقدمات
به شکار نرفته بود، اما آن روز، پس از نماز پیشین، حاجب میر شکار را
خواند و خبر داد: امیر، هم‌اکنون عزم شکار دارند.
میر شکار، به تعجیل مشغول تدارک شد.
ابراهیم گمان داشت، فضای شکارگاه، و هوای بهاران او را از آن
گرفتگی دل‌رهایی خواهد بخشید.
سواران، در پهنه‌ی روشن دشت می‌تاختند، تا صیدها را به گذر

امیر برانند. خورشید، گویی میل به افول نداشت، اما کمر روز شکسته بود، و نظام آفرینش، به میل خورشید، البته که نمی‌گشت.
میر شکار، تنی چند از سواران را گفته بود: امروز، امیر را به حالی دیگر می‌بینم، او را بپایید که خدای ناکرده، او را چشم زخمی نرسد.

در آن میان، ابراهیم نه صدایی می‌شنید، و نه چیزی می‌دید. مرکب او، به میل خویش، می‌رفت و سوار را با خود می‌برد. چندین بار، آهوها را به سوی او راندند، اما نه هیاهوی شکار بانان، ورم آهوان او را به خود آورد و نه صغیر تیرهایی که آهوها را به خاک می‌انداخت. یکباره، ندایی در گوش دل ابراهیم پیچید: بیدار باش!
ابراهیم، گردن افراشت، و همه جا را پایید، نه... ملازمان را یارای گفتن چنین سخنی نبود، و همه در قال شکار بودند. او با خود گفت: این، توهمی بیش نیست!

لختی بعد، ندا، رساتر، بر او نهیب زد: بیدار باش!
امیر، گویی از زمین‌کنده شد، لیک، غرور وجود خام او را انباشته بود، باز ابراهیم، راه دل بر این "سروش" خواست که نکشاید. به پندار خویش، حجتی به تمام می‌طلبید.

این بار، همه‌ی صحرا، همه‌ی چیزها، و همه‌ی کسان، صدا گشت، و صدا از همه جا برخاست: بیدار گرد مرد! پیش از آن که بیدارت کنند!

تحیر، جای غرور نشست، و ابراهیم شکست، تا از نو ساخته‌آید.
اینک، خورشید، هاله‌ی خود را بر کوه‌های مغرب می‌سایید، و هر دم فروتر می‌شد، گویی آن خورشید بر تاج قوس نشسته‌ی میان روز نیست،

که میل به افول نداشت .

" خرگاه " را بر کنار چشمه و پهنه‌ی چمنزار برافراشتند ، مشعلها افروختند ، و بساط گسترده شدند .

خوانسالار گفت : امیر ، امروز از صبح هیچ نخورده است ، خوان بگسترید ، طعام و کباب آماده دارید که چون باز آید ، گرسنه باشد . هماندم ، ابراهیم ، در سوک تپه‌یی ، یک آهو دید ، آهوئی که چون چراغ می درخشید ، و ابراهیم را حقیر می شمرد . هیچکس ندانست که اسب امیر ، کی و از کدام سوی ، روی به تاخت نهاد . چند سوار نهیب بر اسبان بادپای و تیزرو زدند ، فراز تپه‌ها شدند ، اما از صید و صیاد اثری نبود ، تنها لاله‌های پرگل در مسیر باد بهار ، خم و راست می شدند . سواری فریاد کرد : اثری از امیر نیست . . .

میر شکار نهیب زد : خاموش ! مگر قطره‌ی باران بود که در شنزار فرو شده باشد .

سواری از فراز تپه‌ی دیگر گفت : صحرا از امیر خالی است . شکاربان نعره برداشت : هرکس از سویی بتازد ، تا امیر را نیافته‌اید باز نگردید که بی سلطان به بلخ نتوانیم شد .

میان " خرگاه " خیمه‌ی ابراهیم برافراشته ، و درون خیمه ، دستار - خوانی سلطانی گسترده است

اما . . .

ابراهیم ، دیگر هیچگاه از چنان " دستار خوانی " نان نخورد .

صیاد «درجای» صید

مرکب ابراهیم، آنچنان می‌رفت، که وی می‌انگاشت بر باد نشسته است. آهو، گاه پیدا و گاه پنهان می‌شد. صید و صیاد، بر خطی راست و ناپیدا، رفتند، رفتند، و رفتند...

صیاد زمان را گم کرده بود، و مکان را نیز، یکباره آهو، بر جای ماند. ابراهیم، خویش بر مراد دید، خواست که تیر بیندازد، اما "زه" نجنبید و "کمان" چون ستونی استوار بماند، و تیر در پنجه‌ی ابراهیم. آهو به زبان آمد: امروز، ای ابواسحاق بن‌ادهم! صید و صیاد در جای هم آمده‌اند، مرا به صید تو مأمور کرده‌اند، نه تو را به صید

من . ای مرد ! می انگاری که جهان از بهر آن آفریده اند که خوش خوری و خوش خوابی ، و بی هنگام و بی لزوم ، بی پناهی ، چون من را ، به تیر زنی ؟ دگر کاری از تو نمی آید ... ؟ !

ابراهیم ، خواست تا بگوید : همه رعایا ، مرا به عدالت می - شناسند ، من امیری عادل ! ، اما زبان به فرمانش نبود ، و در کام نمی چرخید .

اسب خسته ی کف بر لب آورده ، سخن بر نیامده از کام امیر را پاسخ گفت : عدالت این است تا مرکب زبان بسته را - تنها به راه هوس - این گونه بدوانی ؟ ! مگر نمی توانی ، در راهی جز طریق هوس ، ساقهای نازک مرا ، خونین سازی ؟

اسب ، کف بر لب نشسته اش را ، بر ساقهای خونینش مالید ، و خاموش ماند .

ابراهیم را ، لحظه یی ، آن میزان ، کرسی ، و قاضی ناپیدای درآینه یاد آمد ، خواست زبان گشاید که زین اسب ، قبل از وی ، به صدا آمد : - ای مرد ! برخیز ، این چه غفلتی است که تورار بوده است . " درآی " حق چنان پر صداست که سنگ و چوب را به خود آورد ، و تو هنوز محاجه می کنی ؟ !

ابراهیم گفت : وای ...

و از خود رفت .

وقتی به خود آمد ، نه آهویی بود ، و نه خورشیدی ، تنها خوف از " حق " بود که در دل او جای شده بود . جویبار اشک ، جامه ی وی و زین اسب را تر کرده بود .

امیر ، از اسب فرود آمد ، پیشانی بر خاک نهاد ، و الله الله گفت :

در میهمانی چوپانان

شعله‌ی آتش، چهره‌ی چوپانان را روشن می‌کرد. چند سگ، چشم به تاریکی داشتند، و گله را می‌پاییدند. در کومه‌یی نزدیک، "مشک‌های" انباشته‌از شیر و ماست نهاده بودند، و "گاو دوش" های پراز "لُور" "پنیر"، "روغن" و "سرشیر" را گرد تا گرد چاله‌یی چیده بودند. چند لاشه‌ی قوچ، پوست کنده و شکم خالی، از شاخه‌های بید کهنسالی آویخته بود. چوپانان، گرد آتش، نان خشک خویش، به گرمای آتش، نرم می‌کردند، که هنگام جویدن، دندان و لثه‌شان را نیازارد.

سگهای گله، انگار که بوی نا آشنایی را بوییدند، گوش تیز کردند، بی صدا غریدند، و به ناگاه برجستند، و به سویی یورش بردند. انبوه رمه در هم لولید، تا راهی برای عبور سگها باز کند. پیر چوپانان، نداداد: ببینید، شاید راه گم کرده‌بی باشد، این گرگ و پلنگ نیست، مبادا که سگها او را بدرند. چند نوجوان و جوان، چوبدستی برگرفتند، و با سرعتی غریب به دنبال سگها رفتند.

میان راه باریک کوهستان، در پرتو نور ماه، مردی شکسته قامت، عنان مرکبی بردست، سنگین و بی آهنگ می آمد، گویی که جهان گرداگرد خویش را از یاد برده است.

خیل سگها، انگار او را آشنا یافتند، پس نشستند، پوزه بر زمین مالیدند. اسب، شیهه‌یی کشید. چوپان جوانی به مرد و مرکب رسید. — سلام علیکم! صفا آورده‌اید برادر!

مرد به خود آمد. صوتش را گم کرده بود، صدا در کلامش پیچید. مرد گله چران، به اشکال دریافت که غریبه، پاسخ سلام او را داد. نوجوانی پیش آمد — و رزیده و رعنا — عنان اسب گرفت و سلام گفت.

مرد، همراه پیشباز آمده‌ها به کنار آتش، و جمع چوپان رسید. این بار با صدایی که مفهوم بود گفت: سلام علیکم!

چوپانان، به پا خاستند، پیرترین ایشان، پاسخ سلام گفت: علیکم السلام! خوش آمدید، صفا آوردید، ای بزرگوار!

از لفظ "بزرگوار" تن ابراهیم لرزید، روشنایی آتش، جامه‌ی فاخرامیر، و شکوه مرکب و سلاح او را هویدا کرد، و گرنه "بزرگوار" گفتن

از چه می توانست باشد؟

همه او را اکرام کردند، و بر نمد نشاندند. زین و عنان از اسبش برگرفتند، و عرقگیر اسب را بر اسب بستند، و رهایش کردند تا بچرد. ابراهیم، لختی بیاسود. انگار صد سال از آغاز امروز گذشته بود. او همه چیز را به یاد داشت، اما مبهم و نیمه روشن، حال، این جمع را هم به درستی در نیافته بود، تا نان خشک پیش آوردند و مشکی آب، جرعه می آب، از مشک چوپانان نوشید، و خواست که لقمه بی نان تناول کند. به عادت آن که همواره نان برشته خورده بود، دندان به نان زد، اما نان چون تخته بی زیر دندانهای ابراهیم، مقاومت کرد. ابراهیم بار دیگر، محکم تر دندان فرو برد، و به قوت آرواره های خود نان را خرد کرد و جوید.

پیر چوپانان، از ابراهیم احوال پرسید، و تعارف کرد: بزرگوارا ما را ببخش که اسباب پذیرایی مهیا نداریم. می بینم که نان خالی را، خوب نمی توانید تناول کنید، اگر اجازه دهید، اندکی شیر برایتان بیاوریم تا نانتان را در آن نرم سازید.

ابراهیم گفت: خود چرا از شیر گوسفندان نمی خورید، یا از این گوشتهایی که بر درخت آویخته اید؟

— بزرگوارا! ما امانتداریم، تنها چند گوسفند شیر ده از آن ما است که اگر میل باشد، از آنها برایتان شیر می دوشیم.

— مگر گله از آن کیست، و این همه "مشک" و "گاودوش" پر از لبنیات؟ و اگر نمی خورید، چرا این قوچهای "فربه راذبح کرده اید؟ — این قوچها، هنگام شاخ بازی، و تعقیب "میش" ها از ارتفاع افتاده اند، و ماذبح کردیم تا حرام نشود. گله هم از آن "سلطان ابراهیم"

امیر بلخ است .

— این لبنیات ، و این لاشهها را چه می‌کنید ؟

— هر روز بامداد ، کاروانی از بلخ می‌آید ، و اینها را به بارگاه

سلطان می‌برد ، و یا به بازار بلخ برای فروش .

— تا بلخ چند روز راه است ؟

— چهار روز ، و هشت کاروان ، همواره در این راهها درآمد و شد

است .

— لاشهها تا بدانجا نمی‌گندد ؟

— البته ، هنگام گرما کمی ، اما چه تفاوت می‌کند ، این لاشهها را

به سگهای شکاری " ملک " می‌خورانند .

ابراهیم ، دردل‌نالید : وای بر چنین امیری ، و چنین غافل۱ . .

چوپان گفت : اگر راه گم کرده‌مید ، بگوئید . ما " بگد " راه باشا

می‌فرستیم . همه‌ی راههای این کوهستان را ، چون خانه‌مان ، می‌شناسیم .

ابراهیم ، به ناله گفت : راه گم کرده‌ام ، اما نشان از که پرسم ؟

دعایم کنید ، و از من بگذرید ، باشد که هم " او " از من بگذرد . . .

چوپان ، حال ابراهیم دریافت ، و گفت : هم " او " هادی شما باشد !

ابراهیم ، هماندم ، ورقی از میان دستار خویش بیرون کشید و

قلمدانی . باقلمی از پر عقاب ، و مرکبی زعفرانی ، در پرتو آتش چنین

نوشت : " من ابواسحاق ابراهیم بن ادهم ، روسیاه‌ترین بنده ازبندگان

حق تعالی ، این ملک و این حکمرانی را ، بر آن کس که خویش در چنین

آتشی افکند ، وانهادم . رمه‌ها همه از آن چوپانان است ، و زمین از آن

زارعان ، مرا هیچ از این ملک و خاک حقی نیست که هیچ خدمتی از من

برنیامد — نه خدای را و نه خلق را — نیک باشد که خدای بر همه ما ببخشد

که او مهربان‌ترین مهربانهاست .

پس ، نگین انگشتی ، به دوده‌ی سنگ کنار اجاق ، آغشته کرد ، و کاغذ را به آب چشم تر کرد و مهر بر آن نهاد . نامه را تا زد ، و به چوپان پیر داد و او را گفت : این نامه ، به کاروانسالاری که فردا اینجا می رسد بده و بگو تا آن را به بارگاه برد . این انگشتی نیز بستان ، و او را بنمای ، بگو که صاحب این " خاتم " گفت ، همه قاطرها و شترها ، آنها راست ، بروند و پی کار خویش گیرند .

جمع چوپانان ، حیرت زده ، آنچه را می گذشت ، نظاره می کردند . ابراهیم ، دست بر جامه زد ، و نشانها و یراقهای آن را بر آتش افکند . جامه را با کلاه و دستار ، به چوپان پیر داد ، خنجر مرصع ، به نو جوانی چوپان ، شمشیر جواهر نشان به چوپان جوان ، و تیر و کمان به چوپانی دیگر ، و هرچه از انگشتی و نقدینه بود ، به چوپانها داد ، و اسب وا گذاشت و راهی شد .

چوپان پیر ، او را برهنه در نظر آورد ، و به یاران گفت : او را بانمدی بپوشانید ، مبادا که سرمای شب کوهستان او را هلاک سازد .

چوپان جوان ، شولا از شانه برگرفت ، و ابراهیم را به آن پوشاند . حال ، چوپانان دریافته بودند که میهمانشان کیست .

مسافر نمد پوش ، چند گامی رفت ، ایستاد ، و چکمه از پا افکند ، پای برهنه ، بر راه سنگلاخ کوه نهاد .

چوپانان ، گامی چند از پی او رفتند ، اما پای ایشان ، خیلی زود از رفتن ماند .

ابراهیم ، رفت ، رفت ، رفت ، تا در خم راه ، از دید شبانان نماند . شد . افق ماند و ماه آسمان .

نوبهار بر دروازه‌ی مرو

مادر ، در بستر افتاده بود ، و تنها پسر او که نابینا هم بود ،
باسبیدی تخم مرغ ، می رفت تا از "مرو" برای مادرش دارو بستاند . همسایه —
شان شب پیش گفته بود : سحرگاه ، من او را روی ارابه‌ی پرازه‌یزم می —
نشانم ، و تا دروازه‌ی شهر می رسانم ، آنجا باید خود به بازار شود ، پسر نابینا
تا سحرگاه چند بار بیدار شده بود ، اما مادر او را گفته بود : دل‌بندم ! هنوز
زود است ، بخواب تا بیدارت کنم .
برای آخرین بار ، مادر بود که او را بیدار کرد .

پسرک، با احتیاطی تمام، سبد تخم مرغها را به دو دست گرفت، و برادر سرای ایستاد. همسایه داشت "گاومیش" شاخ پیچیده‌یی را به "گاری" پراز هیزم می‌بست.

کار همسایه خیلی زود تمام شد، همسایه گاری را راه انداخت، نزدیک پسرک ایستاد. پسرک، به جهت صدا سلام گفت.

— علیکم السّلام "صابر"! بیا پسر، بیا تا سوارت کنم.

همسایه، صابر را بر بالای هیزمها نشاند، و سبد تخم مرغ رابه دست او داد.

در راه، روستاییان، هریک با متاعی روی به شهر داشتند برخی پیاده و بعضی سواره. یکی طبق نانی بر سر، دیگری سبدی از سبزی صحرايي بر گرده، سومی بادیه‌یی سرشیر در دست، "خارکن"ها، پشته—های خار بر پشت، ...

این هجوم، پشت دروازه‌های بسته‌ی "مرو" متوقف می‌شد.

گاری پراز هیزم، کنارپل مقابل دروازه، ایستاد. پسرک نابینا، سبد تخم مرغهایش را، با احتیاط، به دست همراهش داد، و خود از گاری پیاده شد، دست دراز کرد، و سبد را پس گرفت، و میان ازدحام گم شد.

در یک وقت معین، از چهار سوی بارو، چهار دروازه گشوده شد. هجوم شدت گرفت، هیاهو بلند تر شد. مردی، با باری سنگین، راه می‌جست. بار، امانش را بریده بود. می‌خواست هرچه زودتر، برسد و بار بر زمین بگذارد. در این کشاکش، ناسزاها را نمی‌شنید، و هرکه را می‌رسید، پس می‌زد.

مرد، شتابان از کنار پسرک نابینا، آمد که بگذرد. راه باریک بود،

و پسرک بر لب پل . مرد آزرده ، هیچ رعایت او نکرد ، اورا ، خواست که از راهش به کنار افکند .

فریادی طنین انداخت : پروردگارا ! اورا دریاب .

همه در جای خود میخکوب شدند .

" صابر " میان پل و خندق بر هوا ، بماند . مردی دست اورا گرفت و بالا کشید . همه در صاحب صدا خیره ماندند .

یکی گفت : ببینید ! حتی یک تخم مرغ هم از سبد پسرک نیفتاد .

دیگری بانگ زد : از دعای آن مرد است ! آن بزرگ مرد !

مرد ژنده پوش موی آشفته ، با شولایی دریده بر شانه ، به شتاب از جمع خارج شد و همراه مسافران و کاروانیانی که مرو را به سوی شرق ترک می گفتند ، از آنجا دور شد .

صابر ، قدم بر مدخل دروازه نهاد ، و رهگذران ، کار خویش از سر گرفتند .

آن روز ، در بازار مرو ، همه صحبت از " معجزه " می کردند .

مرد ژنده پوش ، در گوشه‌یی از صحرا ، به نماز بود . نماز به پایان برد ، روی بر خاک مالید و بنالید : " پروردگار من ! چه کرده‌ام که این گونه مرا نواختی ؟ نه طاعتی در خور ، و نه دلی بسی غش . از آن سال که از چوپانان جدا شده‌ام ، تا این زمان هیچ نکرده‌ام که در خور نوازش باشم .

پروردگارا ! اگر همپای همه آبرهای عالم ، بگیرم ، اگر هر ذره‌ی وجودم را هزاران بار در کلهیب مهیب‌ترین شعله‌ها بسوزانم ، اگر به شمار همه‌ی ریگها ستایش کنم ، امید این ندارم که بتوانم یک از هزار آن همه‌گناه ، که دانسته‌یا ندانسته ، بر من رفته‌است بشویم . این چنین

۳۱**

لطف ، بامن ، ازچه کردی ، شرم دارم ، بار خدایا ! مباد که این غره‌ام
کند ، و دعوی پختگی کنم . شیطان را از من دور دار ، که به شکرانه‌ی
این نوازش ، هزار رکعت نماز کنم ، و همه‌ی روزها روزه بدارم .

غارنشین آشنا

سحرگاه روز پنجشنبه، پس از نماز صبح، از یک غار، مردی بیرون
خزید، جامه‌یی کهنه در بر و ریسمانی بسته بر کمر.
مرد، کمی دورتر از غار، می‌گشت و هیزم جمع می‌کرد. نزدیک
ظهر، پشته‌یی هیمه فراهم شد. مرد، ریسمان از کمر گشود، و هیزم را
به آن بست. پشته را برگردانده نهاد، و تا کنار مدخل غار آمد و هیمه را
بر زمین گذاشت، و خود به غار شد.
سحرگاه دیگر روز، آن پشته‌ی هیزم، بر پشت مرد بود، و مرد به

راه "نیشابور" — شهری که غار در نزدیکی آن بود. و این روز، آدینه بود که فضل وی عظیم است و عید مؤمنان است.

در میدان "هیزم فروشان" مرد پشته بر زمین نهاد، ریسمان از آن بگشود. مردی پیش آمد، هیزمها را نگریست، و چند پول سیاه به هیزم شکن داد. هیزم کش رو به سویی نهاد.

هنوز اول روز بود. در مسجد جامع جز خادم و تنی چند کسی نبود. مرد به مسجد درآمد، و به پیشباز نماز جمعه به عبادت ایستاد. نماز جمعه به پایان آمد، نماز گزاران هریک به سویی شدند، و آن مرد به نانوائی رفت. آن پولهای سیاه به نانوا داد، چند نان گرفت، و روی سوی خارج شهر نهاد.

نزدیک باروی شهر، چند "آلانک" پهلوی به پهلوی، در آفتاب کم رنگ زمستان، انگار که خفته‌اند. به ندای مرد، از لای یک آلانک، سر پیر مردی بیرون آمد.

— سلام علیکم! همسایگانت کجا رفته‌اند؟

— علیکم السَّلام، ای دوست! رفته‌اند و تنهایم گذاشته‌اند.

— خدا، همه ما را کفایت می‌کند، با خدا باش!

مرد نانهارا شمرد، نیمی از آنها را به پیر مرد سپرد، و نیمی را خود برداشت.

— خدا حافظ و نگهدارت باشد.

— خدا حافظ دین و ایمانت باشد.

مرد رو به راه نهاد، الله الله می‌گفت و می‌رفت.

پسینگاه، به غار رسید. نان را در شعبه‌ی میانی غار نهاد که غار را سه شعبه بود، و خود در مدخل غار به نماز ایستاد.

خورشید، درافق پنهان می شد که مرد برخاست، و میان سه شعبه غار غروب خورشید را به تماشا ایستاد و زیر لب گفت: با برآمدن ماه، درست سه سال است که در شعبه‌ی میانی غار ساکنم، سه سال نیز در دیگر شعبه بودم، اینک، رخت به شعبه‌ی سوم غار می کشم. این گفت، ریسمان از کمر گشود، و نان از شعبه‌ی میانی غار برداشت، و به سومین شعبه غار برد. لختی بعد، باز آمد، دست بر آسمان برداشت و گفت: سپاس ای بزرگ خدای من! که همه از رنج رستم، و این گونه سبکبار گشتم، فقر نهادم و استغنا یافتم.

مرد در سجده شد، و خورشید در افق نشست و شب در رسید.

بدرود نیشابور:

نه سال در غار نشینی سپری شد. داستان زاهد خراسان، نقل همه‌ی
زهدپرستان بود. زمستان آن سال چه دیر پایید. بهار مثل این که میل
به آمدن نداشت.

برف گرداگرد غار را پوشانده بود، در میان سفیدی برف جای پای
مرد، و پشته‌ی همیزم در مدخل غار دیده می شد.

مرد به کنار آگیری رسید. آب یخ بسته بود. مرد مشت به یخ کوبید،
چندبار، تایخ شکست، آنجا تن شست و طهارت کرد، به غار بازگشت،

و به نماز ایستاد .

پسینگاه بود ، چند پرندۀ کوچک ، لابلای هیمه ، دانه می جستند ، و نمی یافتند . ابراهیم از نماز فارغ شد . صدای پرندگان در غار پیچیده بود . برخاست ، و از کنار غار ، ربعی قرص نان را که مانده بود ، برداشت آن را ریز کرد ، آمد به مدخل غار ، و نان خورد شده را کنار پشتهی هیزم پاشید . پرندۀها نترسیدند ، و همانجا ماندند ، و خرده نان هارا برچیدند .

مرد برگشت ، و به نماز ایستاد ، تمام شب را — بی که افطار کند ، چه ، چیزی برای افطار نداشت .

سحرگاه ، سرما به اوج رسید ، خون می خواست که در رگهای زاهد ، از رفتن بماند . از خاطر وی گذشت : می توان درون غار آتشی افروخت ، می توان پوستینی گرم پوشید ، و مصون از گزند سوز سرما ، به عبادت نشست .

در دم ، گرمایی مطبوع ، غار را فرا گرفت ، و پوستینی نرم ، پشت ابراهیم را گرم کرد . ابراهیم همچنان بود ، تا نماز صبح گزارد ، سجده شکر به جا آورد ، و همانطور در خواب شد .

خورشید سرزد ، آفتاب گرم برآمد ، و روشنایی در غار پدیدار شد . مرد از خواب جست . گویی از شب و سحرگاه یاد آورد . خواست که پوستین رانگرد ، پروردگارا ! چه می دید ؟

اژدهایی ، دو چشم ، چون دو کاسه ی خون .

از رنجی که بر خود خریده بود ، تلخ بگریست . از بیم و خوف خدا ، به هلاکت نزدیک شدنالید : خداوندا ! این لطف که در حق بندهات روا داشتی ، اکنون در صورت قهر می بینم ، پروردگارا ! توان

ندارم ، با من قهر مران

اژدها ، در دم ، سر بر پای ابراهیم مالید ، و پس رفت ، از غار به در شد .

پشته‌ی هیزم بر پشت ، و پای برهنه و دل پر از نور حق ، مرد به راه نیشابور بود تا نماز جمعه بگذارد ، و قوت هفته‌ی دیگر فراهم کند . وقتی در مسجد جامع شد ، که جمعی گرد آمده بودند . امام جمعه و بزرگان شهر ، با دیدن ابراهیم ، برخاستند ، و او را به اکرام ، نشاندند . ابراهیم دریافت که خلق ، سر مهر با او را دارند ، و این برای ابراهیم گران بود .

نماز جمعه به پایان آمد . ابراهیم ، دعوت بزرگان شهر را ، نه برای ماندن در شهر ، نه به میهمانی افطار ، نپذیرفت که وی را سودایی دیگر در سر بود ، بدرودی گفت و از مسجد بیرون شد .

ابراهیم ، پول سیاه را به نانوا خواست که بدهد . نانوا نگرفت و با تواضع و اکرام ، به ابراهیم گفت : یا زاهد خراسان ! باشد که روا داری و مرا به میزبانی بپذیری ؟

ابراهیم ، لحظه‌ی چشم بست ، و هیچ نگفت .

نانوا ، طبقی آراسته ، مملوّ از نان ، حلوا ، خورش و قرمه ، که از قبل آماده داشته بود ، پیش آورد . ابراهیم ، نمی‌توانست نستاند ، که این ناخواسته به او داده بودند . ناچار ، دامن پیراهن ژنده را گشود ، و آن طبق را ، خالی کرد . نانوا را بدرود گفت و به سوی شد .

ابراهیم ، در کنج کوچمی ، مقابل در کوتاهی ایستاد ، در کوفت و به انتظار ماند . صدای پایی برخاست ، و در به صدایی چرخید روی پاشنه و باز شد . از دالان تاریک ، صدای سلام به گوش ابراهیم رسید .

— سلام علیکم !

— علیکم السَّلام ، و سلام علیکم مسعود ! یک ظرف بیاور !

طفلی که در را گشوده بود ، به داخل رفت ، و با یک " طبقچه " ی چوبی باز آمد . ابراهیم آنچه در دامن پیراهن آورده بود ، در طبقچه نهاد ، و لقمه‌یی بر گرفت و در دهان طفل گذاشت . مسعود با لذت و اشتها لقمه را جوید و فرو داد . ابراهیم ، لقمه‌یی دیگر گرفت و همانطور که لقمه در دهان طفل می‌نهاد ، شروع به صحبت کرد : مسعود ! چه بزرگو و برومند شده‌یی ، می‌دانم که پدر و مادرت را چقدر دوست داری . پس می‌کوشی که آنها راحت زندگی کنند ، و از تو راضی باشند
 طفل یک لحظه از جویدن باز ماند ، گویی حس کرد که باید سخنی نه چون همیشه را منتظر باشد .

ابراهیم ، سر او را نوازش کرد و ادامه داد مرا کاری پیش آمده است ، باید دنبال آن کار باشم ، شاید دیگر نتوانم تو را ببینم ، پس با تو بدرود می‌گویم ، و به خدایت می‌سپارم
 طفل ، لب برچید ، ابراهیم همانگونه که نشسته بود ، سر او را بوسید ، و برخاست . پشت سر طفل ، مردی نابینا ، ایستاده بود و گرفته و خموم حرف‌ها را گوش می‌داد . ابراهیم او را که دید ، سلام گفت : سلام علیکم برادر !

مرد پاسخ گفت : سلام علیکم ، علیکم السَّلام . برادر بزرگوار ، گویا قصد سفر دارند . دعای ما همه جا با او خواهد بود .

ابراهیم ، از دل محکمی مرد ، خرسند شد ، و روی او را بوسید ، تا بدرود گوید . دگر بار مسعود را در آغوش گرفت و بوسید ، و روی به راه نهاد . مسعود ، و پدرش ، همانگونه در آستانه بودند . که ناگاه مسعود

انگار چیزی یادش آمده باشد، فریاد زد: آقا! آقا!

ابراهیم ایستاد. مسعود، چند نان را شمرد، و به تعجیل دنبال ابراهیم آمد تا به او رسید. . . . شما نان را همه به ما دادید، خودتان هیچ نبردید.

ابراهیم، نیز گویی چیزی را به یاد آورد، از میان جامه‌ی خویش، چند پول سیاه را بیرون آورد، و به مسعود داد و گفت: این هم امانت شماست، نزد من، اما من به میهمانی می‌روم، و نان نمی‌خواهم، میزبان من بسیار غنی است.

زاهد مسافر، دستی بر موهای طفل کشید، بدرود گفت و راهی شد.

مسعود همانجا ماند، تا مرد در پیچ کوچه ناپدید شد.

شرابی به شیرینی هدایت

سوادشهر نیشابور، در غبار افق گاهی کم، و گاهی پیدا می شد.
مردی، در مُصلّایی از ریگ بیابان، رو به کعبه نشسته بود و می نالید:
یا رب! این منزلت و قرب مرا دهی که بیت تو طواف کنم، و دست
بر حلقم زنم؟ زائربیت توأم، روی به خانه ات دارم، در به روی میهمان
مبند، و پذیرایم باش... .

روزها از پی شبها می آمد و می گذشت. هفته ها بود که مرد، بی
بگذراه، و بی توشه، در بادیه و کویر راه می سپرد. و تا این روز، هیچ

در تنگنا نمانده بود. اما حال، خورشید چنان می تابید که اورا می-
گذاخت. گامش خشک و لبها شکافته بود از تشنگی. نه بوته‌یی که در
سایه‌اش بیاساید، و نه چشمه‌یی که جرعه‌یی آب بنوشد، و نه عابری که
نشان رباطی پرسد. زائربیت‌الله دست سوی آسمان فراز کرد: پروردگارا
اینک این بادیه است و من، و تو هستی و همه‌ی کائنات و جهان، هرچه
رواست، من همان را می‌خواهم، و رضایم به آنچه تو خواهی. شهادت
می‌دهم که جز ذات مقدست خدایی نیست، و محمد- که درود خدا بر
او باد - فرستاده‌ی تو است. . . .

ابراهیم، از پا افتاده و رنجور، در پناه تلی از ریگ باد آورده،
بر زمین غلطید، چشمانش هم آمد. طعم شیرین، و خشکی مطبوع
شربتی اورا به خود آورد. نسیم می‌وزید، و سایه اورا از گزند خورشید
پر لَهب محفوظ می‌داشت. نشاط و نیرو، در وجود او می‌جوشید. چشم
گشود. مردی جبین گشاده، و ناصیه پر نور، بر بالینش بود. و با سر
انگشتان از مینایی ناپیدا، شربت به کام او می‌ریخت.

-سلام علیکم، ای ابراهیم، ای زائر خدا، و مسافر خانه‌ی خدا!
ابراهیم، به‌موش آمد، سراز خاک بر گرفت و نشست: علیکم‌السلام!
ای مأمور خدا.

نه از بادیه خبری بود، و نه از گرمای هلاک کننده، باغی بود مصفا،
و چشمه‌یی جاری و خنکی، برقرار.

مرد، ابراهیم را گفت: ای ابراهیم! منزلت تو، در نزد خدای
تعالی افزون باد. بدان که مرا کار بسیار است، مقامی در نزد حق تعالی
داستی که مرا بر تو گماشت. حال ما را دعا کن، و در پناه خدا بمان!
سپس سر در گوش ابراهیم نهاد و چیزی گفت.

ابراهیم ، سرشک بر خاک بارید ، و وقتی سر بلند کرد ، مرد رفته بود . زائرزاهد ، در سجده شد ، سجده که به پایان آمد ، برخاست جامه و تن ، به آب چشمه سار بشست ، طهارت کرد و به نماز ایستاد .

باردیگرپیر

ابراهیم ، بادیه را پشت سر نهاده بود ، و اینک در کوهپایه‌یی
خرم راه می‌پیمود . هنوز خنکی صبح بر فضا چیره بود . می‌رفت و ذکر
"او" می‌گفت یکباره در کنار خویش ، همراهی دید که او را سلام می‌گوید :
— سلام علیکم ، ای ابراهیم ! مرا به یاد داری ؟

در یک لحظه ، آن خواب سحرگاهی ، در بستر اطلس ، آن بارعام
در تالار ، و آن سخنان ، همه و همه در روان ابراهیم زنده شد ، و پاسخ
داد : علیکم السلام ، ای مرد خدا ! ای پیر من ! ای خضر ، ظهورت بر

من همواره مبارک بوده است . . .

پیر گفت: اینها همه به فرمان " او " ست، و هم ظهور برادر من
" الیاس " - که سلام خدا بر او باد - و آموختن نام بزرگ حق تعالی تو
را .

ابراهیم ، باز اشک بارید ، و باز سپاس و ستایش گفت .
خضر (ع) دست او بگرفت ، و او را در کناری نشاند . ابراهیم مطیع ،
و با تمام وجود خضوع بود و چشم و گوش . " پیر " تا نماز پیشین با او
بود و او را از رمز و راز آگاه می کرد . نماز پیشین ، با هم گزاردند و سپس
یکدیگر را وداع گفتند .

ابراهیم ، با خدای خویش ماند ، و راه در پیش . . .

کشتی و ناخدا، طوفان و مرد خدا

بندرگاه را، بوی دریا، سرو صدای کشتی‌بانها، و آمد و شد مسافران و جاشویان، پرکرده بود. زائر زاهد با مسافران و زائران دیگر، می‌رفت تا به کشتی نشیند. تخته‌یی "پل" میان لنگرگاه و کشتی بود. کشتی‌بان در ابتدای این گذرگاه ایستاده بود. ابراهیم، فارغ از جهان، خواست که پای بر تخته نهد و به کشتی درآید. کشتی‌بان ندا داد: آی بی-سروپا مرد بینوا! دینارت کو؟ اجرت ما را بده!

ابراهیم به خود آمد، پانزده سال می‌شد که دستش به دیناری زر

سرخ، یا درهمی نقره نخورده بود، و جز پول سیاه و مسین، چیزی
 نستانده بود. زائر برگشت، کشتی بان به قهقهه خندید، و چند مسافر
 که این حال را دیدند، نیز به خنده‌ی او و ظاهر ابراهیم خندیدند.
 زائر بی‌زر، گوشه‌ی خلوت در ساحل جست، آنجا به نماز ایستاد،
 دو رکعت نماز کرد، و در پایان نماز، با خدای خود این گونه گفت:
 خدای من، از من چیزی همی طلبند که ندارم...
 همان وقت، ریگ مصلاش، همه زرش. مرد مشتی برگرفت، باز
 آمد و دگر بار روی به کشتی نهاد.

کشتی بان، فریاد زد: باز آمدی که...!
 "زائر" هیچ نگفت، تنها زر بدو نمود. کشتی بان زر ستاند، به
 دندان زر را آزمود. شادمانه خندید و زر به چنجه سرازیر کرد. هنوز
 جای خالی در کشتی بود، اما کشتی بان از شوق فریاد برآورد: باد
 مساعد برخاست، ما لنگر می‌کشیم.
 کشتی سینه به ریز موجهای آب داده‌ومی‌رفت. نسیم ملایم موافق،
 کار پاروزنان را آسان می‌کرد. ابراهیم، به نظاره‌ی بازی ماهیان در آب
 ذکر می‌گفت، و نشان قدرت "او" همه جا هویدا می‌یافت. کشتی نشینان
 غافل از حال وی، به قال بودند، و موی سر و روی ابراهیم، و جامه‌ی
 ژنده‌ی او، مایه‌ی استهزاء و خنده‌ی ایشان بود.

جاهل مردی، از میان جمع، چند بار صدا زد: درویش...!
 آی درویش!... آهای درویش!...
 ابراهیم، این صدا را نشنید، که ندایی دیگر در گوش او طنین
 داشت.

جاهل مرد، برخاست، نزدیک ابراهیم شد. گرد او می‌گشت، و

مسخره‌گی می‌کرد. ابراهیم، هیچ‌نگفت، و ننگریست. آن غافل تعدی
بیش کرد، و موی سر ابراهیم را می‌کشید.

ابراهیم، به لطف او را می‌نگریست.

کشتی نشینان، در عجب بودند، اما شیطان بر ایشان مستولی.
می‌خندیدند و باعث تشویق یار غافلشان بودند. آن جاهل، دست
بلند کرد، و پس‌گردن آن عزیز زد، و باز، و باز...

ابراهیم رو به آسمان کرد، در دل شکر پروردگار می‌گفت، راحت
بر روح او مستولی گشت، آن خواری‌نفس را شادمانه می‌پذیرفت، و برای
راه‌کم‌کردگان طلب هدایت و رحمت می‌کرد.

اما مگر دل خفته در بستر غفلت را، این زمزمه بیدار می‌کند؟
پسینگاه، بادی ناموافق برخاست. دریا در تلاطم آمد، موج
پس‌موج پدیدار شد. کشتی بازیچه‌ی امواج گشت. بیم غرق و هلاک،
خنده از لبها برد، اما جهل از دل، مگر این سان می‌رود؟

کسی فریاد زد: کشتی را سبک کنید.

آن جاهل مرد گفت: آری! اما کالایتان را به دریا نریزید، این
دراز موی ژنده پوش را به دریا افکنیم.

جاهل دیگر، به مدد او آمد: به دریایش می‌افکنیم تا گروهی
شریف از هلاک برهند...

تنی چند، به ابراهیم یورش بردند، او را گرفتند، به کناره کشتی
کشیدند، تا به دریایش افکنند. ابراهیم، نه تسلیم اما راضی، آنها را
می‌نگریست.

فریادی پیچید: دست از او بدارید، ابله مردان! که شریف‌تر
از وی میان ما نیست. و دستی، با قوت تمام، ابراهیم را از لب پرتگاه

هلاک به میان کشتی کشید. این کشتیبان بود که چنین کرد.
 باد در دم فرو خوابید، موج نشست، و کشتی متعادل شد.
 کشتی بان، می‌گریست، و با شرمساری می‌گفت: بزرگوارا! مرا
 عفو کن، عفو کن که مقام تو نشاختم و تورا درنیافتم.
 بهت بر جمع کشتی نشینان مستولی شد.
 ابراهیم به سخن آمد: الله تعالی بر ما رحمت کند، بنده که باشد
 که عفو کند یا نکند؟!

چه لحنی، چه سوزی، و چه آوایی...
 کشتی بان، گریست، گریست و باز گریست، ابراهیم، او را دلداری
 داد.

ناخدا آرام گرفت، در خود رفت، و با خود، اما به صدای بلند
 می‌گفت: من شنیدم، به گوش خود شنیدم که آوازی آمد: "از غرق
 شدن مهراس که ابراهیم با شماست."

ابراهیم، سرافکنده، و خاموش بود. لختی دیده فرو بست. اشک
 بر محاسنش جاری شد. سر بلند کرد و گفت: نه... نه، ای مسلمانان!
 من کسی نیستم. آن دم که بیم هلاک و غرق بود، من آن "مصحف"
 دیدم که بر بالای سر کشتیبان نهاده‌اند. عرض کردم: الهی ما را
 غرقه کنی و کتاب تو در میان ما... من... من هیچم، هیچ...

این سوی دریا

سفر دریا، ابراهیم را رنجور کرده بود، خسته‌ی خسته به مسجدی درآمد. آنجا نماز گزارد، و خواست تا همانجا بیا ساید که از ضعف توان ایستادن نداشت.

اندکی بعد، صدایی شنید: دزدی در مسجد آمده.....
چشم گشود، سر به این سو، آن سو گردانید، جز وی کسی در مسجد نبود.

از دحام شد چندین تن به مسجد ریختند. یکی نهیب زد: از

مسجد بیرون شو !

ابراهیم ، خواست که برخیزد و برود ، اما تاب نیاورد ، بر حصیر غلتید .

یکی گفت : این شیوهی اوست ، رندی می کند .

و دیگری : بیرونش بیندازید

چند دست ، دوپای ابراهیم را چسبید ، او را بر زمین می کشیدند و می بردند . تاب نداشت تا سر خود از برخورد با پله ها حفظ کند . مسجد راسه پله بود ، هر بار که سر ابراهیم بر پله می افتاد ، از جایی بشکافت . در این پایه ، به امر خدای متعال ، سزّ سه عالم ، بر او گشوده شد . ابراهیم ، می نالید : کاشکی ، این پایه ها بیشتر می بود ، تا اسرار بیشتری بر من گشوده می شد . *

ابراهیم ، سلامت و نشاطی در خویش یافت ، با خود آمد ، نشست و اطراف را پایید . آن جمع از ناکار خویش غرق سرور بودند . ابراهیم یکی شان را گفت : چرا چنین کردید ؟ !
جواب شنید : تو به طمع بردن بوریای مسجد آنجا خفته بودی ،

* - و این هنگامی بود که . . .

و این هنگامی بود که اهل بهشت را در خواب دیدند ، هریک دامنی مروارید برچیده ، و بعضی آستینها نیز از مروارید دارند . یکی شان را پرسیدند : این از کجا ؟

گفت : فرمان آمد که " دوست مرا نا اهلان سر شکستند ، جواهر بر سر او نثار کنید ! " نثار کردند ، جمله ی اهل بهشت برچیدند ، مارا نیز این مقدار رسید .

ما نخواستیم که بوریا بر جای نماند که سجاده مسلمین است . . .
 ابراهیم ، نالید : بارخدایا ! از ایشان بگذر که " روز قیامت برنیت -
 ها حشر خواهی فرمود " و پروردگارا ! علمشان بیفزا که این در نادانی
 کردند ، و عامی پیوسته در خطر است . . .
 یکی شنید و گفت : او ما را نادان خواند ! . . .
 دگر بار جمع آمدند ، یکی با سنگ زدش ، و یکی به دست ، تنی
 چند ، آب دهان بر او انداختند ، و جاهل غافل بر او بول کرد .
 " نفس " ابراهیم را ، آن سرای سلطانی ، تالارها ، جامه های حریر
 و دیبا ، آن خوابگاه ، و آن غلامان و ملازمان با یاد آمد . ابراهیم را
 نهیب زد : این چه رنجی است که می بری آخر ؟ !
 ابراهیم ، به شکری " نفس " بر زمین زد ، و شیطان را مغموم ساخت
 و " دل " را بر مراد یافت . برخاست بر لب آب شد . تن مجروح و جامه
 بشست و روی به راه نهاد .

در مسجد خرابه‌ی بی‌در

"مسجد" غریب ، و دور از آبادی مانده بود ، و محرابش غرق خاک . مرد از خاشاک بیابان ، جارویی ساخته بود ، و خاک از شبستان مسجد می‌روفت .

ساعتی گذشت ، غبار فضای مسجد فرو نشست . مرد پدیدار شد که در کنجی از مسجد به نماز ایستاده بود .

صدای زمزمه‌ی از بیرون به گوش رسید ، صدا هر لحظه قوت می‌گرفت . این زمزمه‌ی ذکر درویشان بود . نور مدخل مسجد ، لحظه‌ی

قطع شد، کسی به درون آمد، نور تابید، و باز سدی جلوی آن را گرفت تا به هفت بار.

هفت درویش، بی‌زاد و توشه، و بی‌بالاپوش، از بی هم به مسجد شدند. سلام گفتند، گرچه گمان نداشتند که در آن مسجد خرابه کسی باشد، اما سلام از سراخلاص گفتند، که اینجا خانه‌ی "او" است. ابراهیم سراز سجده برداشت و پاسخ سلام داد. تا چشم درویشان، به تاریکی خو کند، و ابراهیم را در نماز ببیند، ندانستند پاسخشان از کیست. تا ابراهیم را دیدند، سکوت کردند، و به نماز ایستادند.

مردان، همچنان به نماز بودند، تا نماز پسین، به نماز مغرب، و نماز مغرب به نماز خفتن را، پیوند با نماز کردند. درویشان، نماز به آخر بردند. خسته بودند، بخفتند تا فردا راه بسوی بیت‌الله ببرند.

ابراهیم، تا پاسی از شب، در نماز بود. آن هنگام که قصد خفتن کرد. کنار درویشان، سر بر خاک نهاد تا بخسبد. سرمای گزنده‌ی شب کویر، امان می‌برید، و مسجد خرابه در نداشت که این سوز را سد کند. نورماه از مدخل مسجد تابیده بود. درویشان، بی بالاپوش خفته بودند، چیزی نبود که بر مدخل آویزند. از مسجد بیرون شد، نه... چیزی یافته نمی‌شد که جلوی سرما را سد کند.

ابراهیم، آمد و در مدخل، ایستاد. رو به سرمای صحرا — و همانطور ماند.

سحرگاه درویشان، از خواب بیدار شدند، برخاستند، تا نماز بگذارند. ابراهیم را بدان حال دیدند. مدتی او را نظاره کردند. یکی ندا داد: سلام علیکم! ای برادر، این چه حال است.

مرد ، سرگرداند ، و پاسخ سلام گفت ، باز آمد تا به نماز ایستد .
 درویشی پرسید : چرا چنین کردی ؟
 پاسخ شنید : هوا عظیم سرد بود ، باد گزنده به درون می آمد ،
 گفتم " تن به جای در سازم ، تا شما را رنج کمتر بود ، و هر رنج که
 هست بر من رود . "

درویشان " سبحان الله " گفتند ، و به طهارت و نماز پرداختند .
 بامداد ، ابراهیم در نماز بود که درویشان وی را بدرود گفتند ، و
 رفتند . ابراهیم ایشان را گفته بود : " اینجا می مانم تا بر این مسجد
 در بسازم ، باشد تا غبار و خاک ، دگر بار محراب و شبستان را نپوشاند ،
 و آنها که در این مسجد بیتوته می کنند ، از سرما و گرما ایمنی یابند . "
 آن روز ، ابراهیم ، در صحرا گشت ، اما چیزی نیافت که به کار
 بیاید . شب را در مسجد گذراند ، و از صبح بعد رو به سوی آبادی نزدیک
 نهاد ، و به مزدوری شد .

مرد خدا ، روزی چند ، آب می کشید ، شخم می زد ، در آسیاب ،
 جوالهای پر از گندم و آرد را بر پشت می برد . سی روز ، آنجا ماند ،
 تا دستمزد او جمع آمد .

روز دیگر ، از دکانی تیشه و ریسمان خرید . به نیاز نزدیک مسجد
 خرابه رفت . پشته ای نی فراهم کرد و به مسجد برد ، و چند بند نی -
 " خیزران " یافت .

ابراهیم ، تا غروب آن روز ، از نی به هم بسته ، در ساخت ، و از
 " خیزران " چهارچوب ، از آب باران ، مانده در گودالی ، گل مالید ،
 و درو چهارچوب را استوار بداشت . حال مسجد را در بود .
 روز دیگر ، ابراهیم ، در مسجد را گشود و بیرون آمد ، خاموش و

آرام دور شد .

مسجد ماند با دری از نی ، در انتظار درویشان بی سر پناه ، شاید .

اما ...

این ابراهیم بود که باز می آمد ، با پشته‌یی از نی ...

و ابراهیم ، با پشته‌یی نی ...

و چندین بند نی ، مقابل مسجد ویران ، اینها را نیز ابراهیم

آورده بود .

چند روزی گذشت ، ابراهیم مقابل مسجد بوریا می بافت . کودگانی

که رمه می چراندند ، گرد اوجم می شدند ، و گاه یاریش می دادند .

گرمای ظهر هنگام ، بر سر او می تابید . بوریا باف عرق پیشانی ،

به سر آستین پاک کرد . سایه‌یی نخست بر حصیر ، و سپس بر ابراهیم

افتاد . سر بلند کرد . بالای سرش یکی ایستاده بود ، و کمی دورتر چند

تن دیگر .

مرد سر به زیر انداخت و مشغول کار شد .

صدایی ، ناخوش و مستانه برخاست : السَّلام علیک یا سلطان

السَّلاطین ! چه نشسته‌یی که تاج شکست ، و تخت خالی ماند ، و سپاه

بی سپهدار ...

صدای قهقهه بلند شد ، از این که نزدیک بود ، و از یارانش که

دورتر به نظاره ایستاده بودند .

ابراهیم گفت : علیکم السَّلام !

مرد این بار وقیحانه‌تر ، گفت : ... قوم یأجوج و مأجوج

در راهند ! برخیز ای منجی !

ابراهیم ، خاموش بود و هیچ نمی گفت .

مرد جاهل ، موی سر ابراهیم را ، به دستش پیچید ، و فریاد زد :
ای مردار ! نکند مرده‌یی ؟ ! با توأم ، جواب بده . مرد پس از
گفتن این حرف ، آب دهان بر ابراهیم انداخت .

این بار ، ابراهیم ، راست در چشم مرد مست‌نگریست . دستهای
مرد ، سست شد . موی ابراهیم را رها کرد ، پس رفت . نشان خنده و
مسخرگی از صورتش محو شد . یکباره روی از ابراهیم گرداند ، به سوی
یاران دوید ، به آنها رسید ، از آنها گذشت ، و سر به صحرا نهاد . در
حالی که فریاد می کرد : سبحان الله سبحان الله .

یاران جاهل او ، گاه به وی و گاه بر ابراهیم نگریستند ، ناگاه
خوفی بر دلشان نشست ، و چون گله آهویی رمیده ، در پی یارشان
رو به دشت ، گریختند .

لختی بعد ، ابراهیم ، بوریای بافته را ، برگرفت ، درون مسجد
برد ، و جایی از مسجد را که بی فرش بود ، مفروش ساخت . بیرون آمد .
زمین مقابل مسجد را ، از بقایای بوریا پاک کرد ، و تیشه را به درون
مسجد برد و در تاقچه‌یی نهاد . در مسجد را با ریسمانی ، از بیرون
بست ، و راهی شد .

ابراهیم می رفت ، تا از آبادی نزدیک مسجد ، چیزی برای افطار
فراهم کند .

نماز شام را ، ابراهیم در مسجد آبادی گزارد ، سپس رو به مسجد
خرابه نهاد . مهتاب بود و همه جا روشن . در میدانگاه آبادی ، جمعی ،
گرد بر زمین افتاده‌یی ایستاده بودند و مسخره‌گی می کردند . ابراهیم
نزدیک آمد .

بر خاک میدانگاه، مستی دهان و محاسن آلوده، افتاده بود.
 ابراهیم نزدیکتر شد، مست زیر لب چیزی می گفت.
 ابراهیم، نشست، تاسخن او بشنود. در روشنایی مهتاب، چهره‌ی
 آشنای مست نیمروزی را دید، همان که چهره‌ی زاهدرا به آب دهان آلوده
 بود.

مرد خدا، برخاست و به سوی مسجد، خانه‌ی خدا، بازگشت. آن
 جمع مسخره‌گی از سرگرفتند. ابراهیم که باز آمد، حلقه‌ی دور مرد مست
 از هجوم نادانان، تنگتر شده بود. ابراهیم، ایشان را به کناری زد، وبا
 ابریقی پر آب بالای سرمست نشست. سراو از خاک برگرفت، دهان و
 محاسن او بشست، و رو به جمع گفت: این دهان — من شنیدم — که
 ذکر خدای تعالی می گفت، اگر چنین دهانی را آلوده بگذاری، بی حرمتی
 باشد.

ابراهیم، کار به آخر برد، مرد را به کناری کشید، ابریق به مسجد
 باز داد، و خود به مسجد خرابه رفت.

آن شب، پس از نماز خفتن، ابراهیم بر حصیر خفت، که هیچ
 جای مسجد بی حصیر نبود، و بر خاک خفتن را، ابراهیم در چنان
 جایی، "ریا" می دانست.

اندکی آسود، در خواب شد، ندا رسید: ای ابراهیم! تو — از
 برای ما — دهان او بشستی، ما دل تو را بشستیم.

ابراهیم، بیدار شد، سبکبار، سبکروح‌ورها، به وضو برخاست،
 نماز گزارد و در سجده شد.

سحرگاه، مست، هوشیار شد، مؤذن مسجد گذر می کرد. مرد را
 گفت: هیچ نام "زاهد خراسان" شنیده‌یی؟

مرد گفت: شنیده‌ام!

و با اندوه اضافه کرد: ... بزرگ مردی است، گویا ...

مؤذن گفت: هم او، شب پیش، در گذر، دهان تو بشست.

— مگر شدنی است؟! ... کجا شد؟

— به مسجد خرابه، همانجا که مدتی است دارد آبادش می‌کند.

— که؟ او...؟ آن‌بوریایاف؟ اوست زاهد خراسان؟ پروردگارا!

مست دوشین، به خاک افتاد، برخاست و دوباره بر خاک افتاد

نالید: خدایا! به حق بزرگی خودت، باشد که مرا عفو داری، و توبه‌ام

بپذیری؟!!

هوش باز یافته، به خانه شد، جامه‌یی نظیف برگرفت، به گرمابه

رفت، نماز صبح گزارد، و روی به مسجد خرابه نهاد.

هنوز آفتاب ندمیده بود که بر در مسجد رسید.

در مسجد بسته بود، و از بیرون به ریسمانی، چفت شده.

مرد، مصمم چفت در مسجد گشود، پای در مسجد نهاد، هزار

هزار فرشته، گرد ابراهیم را گرفته بودند، و ابراهیم بلندتر از همه‌ی کوهها

سر برافراشته بود.

و این، لحظه‌یی بیش نپایید، مسجد خالی بود، و تیشه‌ی ابراهیم در

تاچه‌ی مسجد تنها یادگار او.

مرد پاپیش‌نهاد، تیشه را برگرفت، بیرون شد، هنوز دسته‌هایی

نی، اینجا و آنجا بود. مرد، صحن مسجد را به نظر آورد، و درکناری

خاک‌را هموار کرد، تا سایبانی بسازد. او می‌اندیشید: هر مسجدی

به یک خادم نیاز دارد.

خون بر احرامگاه

ریکهای داغ راه، گویی پاهای برهنه‌ی ابراهیم را نوازش می‌کردند.
راه دراز را پیموده بود، و اکنون تا خانه‌ی کعبه، دو منزل بیش نمانده.
زائرانی که از شام و زائرانی که از بصره می‌آمدند، اینجا به هم می-
رسیدند. ابراهیم، سرخوش از خواری نفس، الله، الله می‌گفت و می-
آمد.

از دور، قومی را به نظر آورد، که در آن نیمروز بادیه، بر ریک
گرم خفته‌اند و این خلاف عادت سالکان و زائران است.

ابراهیم، آمد، آمد، آمد تا بر بالین خفتگان رسید. گرد ایشان گشت. هفتاد " مرقع " پوش را دید که خون از ایشان جاری گشته، و جان بداده‌اند.

یکی، رمقی بر تن داشت، سر برآورد و گفت: سلام علیکم، ای پسر ادهم! بر عهده‌ی توست که ما را تطهیر کنی و بر ما نماز گزاری. ابراهیم، سراو برزانو گرفت و گفت: علیکم السَّلام، ای جوانمرد! این چه حالت است؟

مرقع پوش نیمه جان، گفت: ... بترس از آن " دوست " که حاجیان بیت‌الحرام را چون کافران " روم " کشد ... ما قومی بودیم " صوفی " و به توکل قدم در بادیه نهاده ... عزم کردیم که سخن نگوییم، و به جز از خداوند، اندیشه‌یی نکنیم ... حرکت و سکون از برای وی کنیم، و ... به غیر او التفات ننماییم ... بر بادیه گذر کردیم، و به " احرامگاه " رسیدیم ... خضر - صلوات الله علیه به ما رسید ... سلام کردیم، و شاد شدیم ... و گفتیم: ستایش خدایا که سعی ما پسندیده آمد، و ... باطل نشد، به مطلوب رسیدیم که ... چنین کسی به استقبال ما آمد ...

ندا، بر جانهای ما آمد که: ای کذابان و مدعیان! قول و عهدتان این بود؟ ... که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید؟! آگاه باشید! که به غرامت، جان شما را به غارت می‌بریم، و ... تا ... خون شما نریزیم، با شما، صلح نکنیم.

این جوانمردان را که می‌بینی، همه سوختگان این " بازخواستند " حالا، ای ابراهیم! اگر تو نیز سر این داری، پای در نه. ابراهیم، متحیر بود، پرسید: تورا چرا رها کردند؟

جواب شنید: گفتند: ایشان پخته بودند، توهنوز خامی،
جهد کن تا تو نیز پخته شوی و از پی در آیی
این بگفت و جان بداد.
ابراهیم ماند و هفتاد کشته‌ی عشق در خون.
آن روز، تا غروب، زاهد زائر، به آداب و ترتیب شریعت، به
تطهیر و تدفین ایشان بود.
شبانگاه، احرام بست، و روی به کعبه نهاد.

دست بر حلقه:

رودخروشان حاجیان ، گرد خانه می چرخید ، و ابراهیم ، چون قطره‌یی در آن رود جاری بود . شبها و روزها ، به این اندیشیده بود ، لیک فرصت نمی‌جست ، تا آن گونه که باید ، خانه‌ی دل بیاراید و به خانه‌ی دوست رو کند . این بود که فرصت می‌جست .

روزها ، شب شد ، و شبها روز ، همه‌گاه ابراهیم ، به نماز و طواف بود ، تا این که شبی بارانی عظیم بارید . حاجیان ، همه ، به سرپناه شدند . کعبه‌ماند و ابراهیم . این خلوت ، درباور ابراهیم نمی‌گنجید .

طوافی کرد، و طوافی دیگر، هیچکس، جز او در خانه نبود، و ابراهیم هم نبود. چه بی خویش، در حلقه‌ی خانه آویخته بود، و می‌نالید.

آنچه با خدای خویش گفت، نه به کلمه و زبان بود، که همه به دل و زاری بود. اما این را به زبان می‌گفت: پروردگارا! عصمت می‌طلبم از گناه، چه شود که اجتناب از گناه ملکه‌ی من شود!

ندا آمد: اگر پرهیز از گناه را ملکه‌ی انسان کنم، همه همین خواهند خواست، و اگر همه را عصمت دهم، دریای غفوری و غفاری، و رحیمی و رحمانی من، کجا رود و به چه کار آید؟

ابراهیم، باز به فغان آمد: ... بار خدایا! گناهانم پیامرز... و شنید: از جهان با ما سخن مگوی، و سخن خود مگوی! آن به که سخن تو دیگران گویند.

درمانده شد، و هیچ نگفت، حزین و نالان، به سجده افتاد.

سحرگاه، آسمان صاف و بی غبار، و زمین شسته و سیراب، و حاجیان در طواف بودند، اما ابراهیم، طواف به آخر برده، و سر به بادیه نهاده بود.

یاران و ابراهیم

درختان برگ می ریختند . انارهای سرخ بر شاخه ها می رقصید .
باغبان خاک را پشت و رو می کرد و شخم می زد .
چند سوار از راه رسیدند . یکی شان هنوز فرود نیامده ندا داد :
آ... ی باغبان ! باغبان ! کجایی ؟ ...
صدای صاحب باغ بود ، باغبان سر برداشت و سواران را دید که
اکنون فرزد می آمدند . به سوی ایشان رفت و سلام گفت .
مالک باغ گفت : باغبان ! یارانم آمده اند تا انار خورند ، زود

سبذی انار شیرین بیاور .

سواران ، اسبهارا به درختان بستند ، و خود دست و روی شستند و بر لب آبگیری نشستند ، باغبان هماندم ، سبذی انار پیش آورد .
صاحب باغ اناری پاره کرد و چشید ، ترش بود . گفت : انار شیرین بیار !

باغبان از درختی دیگر ، انار چید و آورد .
انارها ترش بود . صاحب باغ گفت : سبحان الله این همه وقت ، در این باغ بوده‌یی ، درخت انار شیرین و ترش را نمی‌شناسی ؟
باغبان پاسخ داد : من باغبان باغم ، طعم انار نچشیده‌ام و ندانم .
و آنکه انار شیرین می‌طلبد ، چرا باید در باغ انار ترش هم بی‌رود ؟ !
صاحب باغ ، اندکی در گفته‌ی باغبان اندیشید ، سپس گفت :
بدین زاهدی که تویی ، و این سخن سرشار از حکمت که تو گفتی ، گمان برم که ابراهیم ادهمی !
باغبان ، این که بشنید ، الله ، الله گفت و با خویش اندیشید :
سخت ترین حالی که مرا پیش آید ، آن بود که در جایی باشم که مرا بشناسند ، از چنین جایی باید گریخت . . .
ابراهیم ، صاحب باغ را بدرود گفت ، و از او بحلی خواست ، و رفت .

عصر هنگام دیگر روز ، واحه‌یی از دور دید . به آن سوی رفت که افطار به آب بگشاید و آنجا طهارت کند . خرابه‌یی بر آنجا بود . ابراهیم شب را ، در عبادت به روز آورد ، اما هیچکس را آنجا ندید . نهرها پر شده بود ، و درختی چند خشکیده . ابراهیم دانست که آنجا بی صاحب افتاده است .

چند روز آنجا بود، آبگیر می ساخت، و نهرها را با تکه‌یی چوب از لای و شن، پاک می کرد. آب به بستان و نخلستان رساند. بعد به آبادی بنا پرداخت. گل می ساخت و کلبه‌ی محقر را مرمت می کرد. حال کلبه درست بود، و آب در پای نخل و بوته‌ی بستان، ابراهیم نمی دانست برود یا بماند.

هنگام نماز پیشین، سالکی چند، تشنه و خاک‌آلود آنجا رسیدند، و از ابراهیم چیزی برای خوردن طلب کردند. ابراهیم به نیت دستمزد آنچه خرما می توانست فراهم کرد و پیش آورد، و گفت: اینجا از آن دیگری است، من خادم اینجایم مالک اینجا را نمی شناسم، شما نیز می توانید، اینجا بمانید باغبانی باغ کنید و سرایداری سرای... و سالکان آنجا ماندند.

ابراهیم از دیگر روز به مزدوری می رفت، و از دستمزد خویش، آنچه می توانست فراهم می کرد و برای یاران می آورد. ایشان نیز به هنگام، آبنیاری نخلستان و بستان را می کردند، و نظافت سرای را.

روزهای کوتاه اول زمستان بود، کار در آبادی نزدیک، از صبح تا غروب ابراهیم را—مگر وقت نماز—می گرفت، و ابراهیم برای افطار به یاران می پیوست تا غروب یکروز، ابراهیم مزد ستاند، و به بازار آبادی شد. آرد خرید، و روی به واحة می رفت که صدای اذان مغرب برخاست. ابراهیم، نماز شام در مسجد آبادی گزارد، و رو به سوی یاران نهاد. یاران چشم انتظار ابراهیم ماندند. راه دراز بود، و ابراهیم دیر رسید.

تنی چند از ایشان گفتند: شب دیر شد، بیایید تا نان خوریم، باشد که بار دیگر، دیر نیاید، و ما را در انتظار نگذارد.

نانی که بود، بخوردند، نماز خفتن گزاردند و خفتند.
 ابراهیم آنجا رسید. یاران را، همه، خفته دید. پنداشت که
 گرسنه خفته‌اند و هیچ نخورده‌اند. با آردی که آورده بود، خمیر کرد،
 آتشی افروخت. از برای یاران نان می‌پخت، تا چون بیدار شوند، چیزی
 برای خوردن، داشته باشند، و فردا را بتوانند روزه بدارند.
 یاران "خفته" مگر که بیدار شدند. ابراهیم را دیدند، محاسن
 به خاک، خاکستر و آرد، آلوده، دود او را در میان گرفته بود و او در
 آتش می‌دمید.

یکی‌شان پرسید: چه می‌کنی؟
 جواب شنید: نان می‌پزم، تا شما چیزی بخورید و بی طعام روزه
 ندارید، گمانم بی این که چیزی تناول کنید، خفته‌بید.
 جمله‌ی یاران، به فغان آمدند، و یکی خروشید: یاران! بنگرید
 که او با ما، در چه اندیشه است، و ما با او در چه فکر بوده‌ایم!
 سحرگاه، آن سالکان، به سزای این رفتار خویش، خواستند که
 خود به فراق ابراهیم مبتلا سازند، چون عزم رفتن کردند، پیرترین
 ایشان گفت: ای ابراهیم! عیبی که در ما دیده‌ی، ما را باز گوی، تا
 آگاه گردیم...

ابراهیم، پاسخ داد: در شما هیچ عیب ندیده‌ام، زیرا به چشم
 دوستی در شما نگاه کرده‌ام. لاجرم، هرچه از شما دیده‌ام، همه مراخوش
 آمده است.

سالکان، اشک ریزان، پای به راه نهادند. ابراهیم بعاند و آن
 خلوت...

لبی نان:

روز بلند بهار، به شامگاه پیوست. روزه دار را برای افطار، چیزی نبود، با آب روزه گشود، به مناجات نشست و گفت: الهی! به شکرانه‌ی این فقر، چهارصد رکعت نماز کنم.

دیگر شب، هیچ نیافت، شب سیم هم...

همچنین تا هفت شب بود که به وی طعامی نرسید. ضعفی دروی پدید آمد، گفت: پروردگارا! اگر توده‌ی، شاید.

همان دم، جوانی رسید، و پرسید: به "قوت" حاجت است؟

گفت: هست!

جوان او را با خود برد.

درون خیمه‌یی بلند، خوان گسترده بودند، بر خوان چندین طعام لذیذ و رنگین، و حلوا و انگبین نهاده. چند لاله و چراغ، خوان و خیمه را روشن می‌کرد.

برده‌ی خیمه به کنار رفت، نخست ابراهیم، سپس جوان، و به دنبال ایشان، جمعی از ملازمان، وارد شدند. ابراهیم را بر صدر نشاندند. جوان در کنار او جای گرفت، و دیگران بر جای خود نشستند. جوان، ابراهیم را گفت: دعایی کن، که سپس روزه گشاییم.

ابراهیم که لب به دعا گشود، جوان نعره‌یی بزد و "وای بر من" گفت. ابراهیم پرسید: از چه بود این؟!

جوان گفت: من از غلام بچگان تو بودم، اینجا و هرجا هرچه دارم، از آن تو است سالهاست که در جستجوی توأم، بستان آنچه از تو است و مرا وارهان!

ابراهیم، سر به زیر انداخت، لختی اندیشید و سپس گفت: تو آزادی! و هرچه در دست داری همه از آن توست، حال اجازت ده تا بروم...

ابراهیم برخاست، همه‌میهوت برخاستند. ابراهیم از خیمه بیرون رفت، و همه به دنبال او. خیمه خالی ماند، و خوان همچنان آراسته. شب، ابراهیم، به جایگاه باز آمد، به مناجات شد و گفت: پروردگارا عهد کردم تا بعد از این، غیر تو، چیزی نخواهم، که "لیی نان" خواستم، دنیا پیش من آوردی...

سحرگاه، ابراهیم آن واحه را وا گذاشت و پای به راه نهاد.

ابراهیم و سفری دراز

ساعتی از طلوع رفته بود که ابراهیم از کنار شهری گذشت ، رفته رفته سواد شهردرافق کدرتر می شد و ابراهیم روی به مقصدی نامعلوم پیش می رفت .

غبار افق ، لحظه‌یی غلیظ‌تر شد ، و سواد شهر را در خود گرفت . شهر پشت غبار از دیده پنهان شد و غبار همچنان چون گردباد پیش آمد تا به نزدیکی ابراهیم . صدای سم و شیهه‌ی اسب به گوش ابراهیم رسید . پیشاپیش غبار ، سوارانی می تاختند .

ابراهیم ، از راه کنار رفت تا سواران بگذرند ، اما بزرگ سواران ، عنان کشید ، واسب از ناختن ماند ، سپس از مرکب فرود آمد و به سوی ابراهیم دوید و گفت : سلام علیکم ، آقای من !

ابراهیم پاسخ سلام گفت .

مرد شتابان اضافه کرد : یا مولا آزادم کن .

ابراهیم گفت : تورا خدایت آزاد بیا فرید ، چه کس در بندت کرده است که از من رهایی می جویی ؟

مرد ، کیسه ی زر ، از میان دستار بیرون کشید و بر پای ابراهیم انداخت و نالید . ای زاهد خراسان ! این زر از من بستان و بر من منت گذار که من عهد کرده بودم ، هرگاه تورا بیابم این هزار دینار زر سرخ به پایت ریزم . دیشب خبر آوردند که در واحه ی نزدیک شهر هستی ، وقتی تورا آنجا نیافتم ، از شبانان و دشتبانان نشان تو پرسیدیم ، تا به تو رسیدیم .

ابراهیم ، کیسه زر از خاک برگرفت ، در هیبت و جامه ی ایشان نگریست ، و رو به مرد گفت : من از درویشان هیچ نستانم .

مرد ، متعجب ، گفت : شما که هنوز چیزی از مکتب من ندیده یید این سواران جمله در خدمت منند . صد برابر اینها رعیت دارم . باغهای سر سبز ، مزارع حاصلخیز ، کاروانهای شتر ، انبارها و حجره های پرکالا و قصرهای زیبای مرا باید که ببینید . نقدینه ی من چیزی کم از خزانه ی سلاطین ندارد . با من بیا ، تا همه ی اینها را به تو بنمایم . . .

ابراهیم پرسید : چیزی بیش از آنچه داری می طلبی ؟ !

مرد پاسخ داد : بلی . . . ! کار گزارانم شب و روز در تلاشند ، و رعیت من در تکاپو ، تا مرا بیش از پیش غنی سازند .

ابراهیم کیسه‌ی زر، به سوی مرد انداخت و گفت: درویش ترین درویشان، خود، تویی! مگر این زیاده خواهی، خود نهایت درویشی نیست؟

مرد ماند و سواران، همه دیده بر خاک دوخته. ابراهیم، متین و آرام، راهش را ادامه داد.

در این سفر دراز، ابراهیم همراهانی می‌یافت. با برخی شان مدتها سر می‌کرد، و هیچکس را بدرود نمی‌گفت تا همسفر از همپایی و همراهی با وی در می‌ماند و ابراهیم را بدرود می‌گفت.

در راهی، یاری او را همسفر آمد، هر دو از حال هم آگاه. همراهی و هم صحبتی این دو دیر پایید. از جایی به جایی و از دیاری به دیاری می‌رفتند، حیران در جلوه‌ی "او" *

شی آن دو یار، در مسجدی نماز گزارند، بزرگان دیار، مگر ایشان را به جای آوردند که گرد ایشان گرفتند و اکرامشان کردند. توانگری کیسه‌یی پیش آورد و به یار ابراهیم گفت. مولا! این ده هزار درم سیم ناب است.

یار ابراهیم، به ابراهیم حواله کرد.

مرد کیسه سوی ابراهیم دراز کرد. زاهد، نگاهی به مرد توانگر انداخت و پرسید: اهل این ولایتی؟!

مرد، پاسخ داد: بلی...

ابراهیم گفت: ... و همه‌ی اهل ولایت شما، از این سیم بی-نیازند که آن را پیش ما آورده‌یی؟

مرد ، در جواب همانند .

ابراهیم اضافه کرد : ... بدین مقدار سیم سیاه ، می خواهی که
نام ما ، از میان درویشان پاک کنی ؟
مرد خجل شد .

ابراهیم ، در دم برخاست و یار او نیز .

از مسجد و آن شهر برفتند ، و در کنار رودی ، به عبادت نشستند .
روزگاری به سر آمد ، و آن دویار ، عزم کردند که هریک به راهی
روند . دگر روز ، در سرزدن خورشید ، آن دو ، در محل تلاقی سه راه
ایستاده بودند . راهی که آمده بودند و دو راه که در پیش بود .

آن یار ، قبل از بدرود گفتن ابراهیم ، از همدم خویش پرسید :
چرا از خلق می گیزی ؟

زاهد خراسان گفت : دین خویش در کنار گرفته ام ، و از این شهر ،
بدان شهر و از این سر کوه ، بدان سر کوه می گریزم ، تا مگر از دست
شیطان به سلامت - ایمان را به دروازه ی مرگ بیرون برم . گاه می بینم
که " شیطان " کسوت " خلق " می پوشد ، از این است که از خلق می گریزم .
دو یار ، بدرود گفتند ، و هریک به راهی رفتند .

برلب دجله

آن مقام که ابراهیم یافته بود ، اهل زمانه را ، آشکار گشته بود . در کوی و برزن ، سربازارها ، و برکنار رباطها و راهها ، صدهاموی آشفته ، پای برهنه ، جامه ژنده " هو حق " می گفتند ، و خویش را ابراهیم ادهم می نامیدند .

این " ابراهیم نمایان " هریک صد افسانه برای خود ساخته بودند . در مساجد و گذرگاهها ، از آن ایثار ناداشته ، و آن توبه‌ی عظیم ناکرده ، شرح مبسوط می گفتند .

برخی شان ، از شدت ناخوردن و ناخفتن ، چون جوکیان هندو بودند ، بعضی شان از پیوسته در سجده بودن ، پیشانی شان آماس کرده و پشتشان خمیده بود .

ابراهیم ، میان این جمع ، می گشت ، و چون ایشان ، اسباب انگشت — نمایی مسخره گان ، و بازیچه ی کودکان شده بود .

آن روز مردی سپیدموی ، بر لب دجله نشسته بود و بخیه بر جامه اش می زد . کودکان بر او گرد آمده و هاپهوی می کردند ، گاه نیز سنگی به سوی او می انداختند .

رهگذری ، پیش آمد ، کودکان را راند و به سوی مرد رفت . وشکوه مرد چنان بود که رهگذر ، لحظه یی بر جای ماند . او هر روز ، چند ابراهیم — نما ، می دید و کودکان مزاحم را از گرد ایشان می راند .

مرد سر بلند کرد و گفت : سلام علیکم ای رهگذر ! خدا جزای خیرت دهد ، چرا کودکان را نگذاشتی که به کار خویش باشند .

رهگذر ، این بار مرد دیگری می دید ، " مرد مرد " . آرام ، آرام به مرد نزدیک شد و گفت : علیکم السَّلام ، ای پسر ادهم ! آخر آنهاتو را می آزدند .

مرد دیگر چیزی نگفت .

رهگذر ، پیش تر آمد و دست ابراهیم را به دست گرفت .

ابراهیم گفت : بپرس آنچه در دل داری !

رهگذر ، مفتون هیبت و شکوه مرد ، گفت : ای ابراهیم ! آقای من

ملک بلخ را گذاشتی ، بگو جای آن چه یافتی ؟

هماندم ، سوزن ابراهیم ، در دجله افتاد . ابراهیم به ماهیان

اشارت کرد که : سوزنم باز دهید !

هزار ماهی ، سر از آب برآورد ، هر یکی سوزنی زرین بر دهان گرفته .

ابراهیم ، گفت : سوزن خود می خواهیم !

ماهی ضعیفی ، سوزن او به دهان گرفته ، سر برآورد .

ابراهیم ، رهگذر را گفت . کمترین چیزی که به ترک آن ملک یافتم

این بود ، آن دیگرها را توندانی .

رهگذر ، گریست و از ابراهیم اجازت خواست که وقتی دیگر ، به

دیدارش آید و از رمز و رازی آگاه گردد و دل به توبه دهد .

ابراهیم او را گفت : دگر روز ، میان دو طلوع ، درکنار دجله ، نزد

من باش !

در محضر «او» یم همه

ابراهیم به نماز بود، و رهگذر به انتظار دمیدن فجر اول بود، تا از بیشه‌ی نزدیک، به سوی ابراهیم رود... و پس از دمیدن فجر دوم، ابراهیم و رهگذر، به نماز صبح ایستادند، ابراهیم نماز را زود به آخر برد، که امامت نماز با او بود. سپس روبروی مأموم نشست و منتظر پرسش وی ماند.

مرد، پس از نماز مدتی گریست. ابراهیم او را به حال خود گذاشت، تا غبار دل به آب دیده بشوید. مرد که ابراهیم را به انتظار دید، آب

چشم پاک کرد ، و به آداب تمام و شروط شاگردی ، استاد را گفت :
 - ای آقا ! بر خویش ستم بسیار روا داشته‌ام و معصیت چو باران و
 سیل مرا در خود دارد ، طاعتم اندک است و گناه‌م سنگین تر از کوه‌ها
 اکنون مرا فصلی برگوی ، تا آن سرمشق خویش کنم ، باشد که رستگار
 گردم .

ابراهیم ، لختی اندیشید ، سر برداشت و گفت : اگر از من ، شش
 خصلت قبول کنی ، بعد از آن هیچ چیز تو را زیان ندارد . * اول آن که
 چون معصیتی خواهی کنی ، روزی " او " مخور .

مرد پرسید : چه خورم ؟ که همه رزق اوست . . .
 ابراهیم گفت : پسندیده است که رزق او خوری و در روی عاصی
 باشی ؟

مرد ، پاسخی نداشت .
 ابراهیم ادامه داد : دوم آن که به هنگام معصیت ، از ملک خدای
 تعالی - بیرون رو .

مرد ، درمانده گفت : کجا روم ؟ مشرق تا مغرب ، بلاد خداست . . .
 ابراهیم پرسید : روا باشد که ساکن ملک او باشی و در او عاصی ؟
 مرد ، سرافکنده ماند .

ابراهیم اضافه کرد . سوم آن که چون معصیتی کنی ، جایی کن
 که خدای تعالی ، تو را نبیند .
 مرد ، نالید : او بینا به آشکار و نهان است ، و واقف بر اسرار . . .

* پنج خصلت از این شش خصلت را - به جز خصلت پنجم - امام
 حسین (ع) ، در جواب پرسشگری بیان داشته‌اند .

ابراهیم پرسید: رزق او خوری، ساکن در بلاد او باشی، او بر تو ناظر باشد، شرم نداری که باز در حضور او، معصیت کنی؟
اشک، از محاسن مرد فرو می چکید.

ابراهیم، مرد را نگریست، و گفت: چهارم... آن که چون ملک الموت برای گرفتن جان تو آید، مهلت بخواه تا توبه کنی.
مرد، متحیر ماند و با تضرع گفت: از پیامبران و بزرگان این نپذیرند، تا از من بپذیرند...

ابراهیم گفت: پس، عقل حکم می کند، آنگاه که ملک الموت، به سراغت نیامده، توبه کنی و پنجم آن که چون "منکرو" "نکیر" در قبر به سراغت آیند، هر دورا از خود بران.

مرد - عاجزانه - گفت: هرگز نتوانم که اختیار آن نه با من است...
- پس جواب ایشان، از پیش آماده کن. ششم آن که فردای قیامت وقتی فرمان آید که گناهکاران به دوزخ روند، تو مرو.

مرد، نالان و ملتمس گفت: مگر بنده می را چنان اختیاری هست؟
مرد، بیدار و هشیار شد و درخواست کرد: ای مرد راه حق! آنچه گفتنی بود، با من گفتی، حال از خدا بخواه که توبه ام را بپذیرد...
ابراهیم، خاموش بر جای ماند. آن مرد گریان و نالان، از پیش ابراهیم برفت. می گویند: وی شش سال در توبه بود، تا از دنیا رحلت کرد.

خلیفه و بوریا باف

خلیفه، وزیر دریمین، و سپهدار دریسار، بر کنار دجله می گذشت .
بوریا بافی را دید . بوریا باف ، گرم کار خویش بود ، و سربلند نکرد تا
خلیفه و ملازمان او را بنگرد .

خلیفه ، عنان اسب کشید ، و گفت : آی بوریا باف !
بوریا باف ، اعتنائی نکرد .

خلیفه بار دیگر ، گفت : با توأم مرد بوریا باف !
مرد ، سربالا گرفت ، و خلیفه را نگریست . نفوذ نگاه مرد چنان

بود که خلیفه بی اختیار لرزید .

خلیفه پرسید : دوبار صدايت زدم ، چرا جواب ندادی ؟
مرد پاسخ داد : من بوریا می‌بافم ، اما نه پیشه‌ام این است و نه
نامم " بوریا باف " .

خلیفه گفت : پس چه پیشه‌داری ؟

مرد جواب داد : دنیا را به طالبان آن گذاشته‌ام ، عقی را به
خواهان عقی را کرده‌ام ، دراین جهان ذکر خداوند متعال ، و در آن
جهان لقای خداوند بزرگ و بلند مرتبه را گزیده‌ام .

خلیفه هیچ نکفت ، یکی از همراهان رو به مرد کرد و عتاب‌آلود
گفت : خلیفه پرسید . - چه پیشه‌داری ؟

نگاه مرد ، دگر بار بر بوریا بود ، و به نرمی پاسخ داد : هنوز
ندانسته‌ام که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست ؟
خلیفه سر به زیر افکند ، و مرکب راند ، خیل همراهانش نیز به
دنبال او .

خلیفه یکی از ملازمان را گفت : او زاهد خراسان بود ، من وصفا و
بسیار شنیده‌ام . . .

ابراهیم ، پس از رفتن خلیفه ، بافتن بوریا را به آخر برد ، برخاست
بوریايي را که بافته بود بر دوش گرفت و راهی بازار شد .

در لقاء حق

ای کسانی که به لذت دنیا مشغولید! یاد کنید از "آنی" که همه‌ی لذتها را غارت کند.

منادی، هر صبح و شام ندا می دهد. الرحیل! الرحیل! آماده‌ی کوچ باشید. ابراهیم، گاه به بغداد بود، و گاه به "شام"، گاه در "سینا" بود و گاه در جایگاه "لوط پیامبر" و همواره به جستجوی رحلت — جای خویش.

روزی، پس نماز پیشین، جایی به نظر آورد، چون باغی از باغ —

های بهشت، بدانسوی شد، اما آن باغ، به زیر خاک، یا بر افلاک دیده بود. نه بر زمین. وی تا نماز دیگر، گور خویش مهیا کرد. یاران از این کار وی در عجب بودند، اما او با کسی سخن نمی گفت. به هنگام، تن شست و تطهیر کرد، و به نماز پسین ایستاد. نماز به آخر رسید، و این آخرین نماز وی بود. ابراهیم، گویی با نور به هم آمیخته است.

صدای ملک الموت برخاست: ای دوست خدای تعالی تو را بشارت باد به لقاء حق.....

ابراهیم در آخرین دم نالید: به چه روی در "وجه" او نظر کنم که سراپا معصیت، مگر رحمت او با من است که این راشنیدم. لختی بعد، مردمان راندا رسید: آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد...

همه ی خلق، متحیر بودند که "او کیست؟". تا "اوتاد" و "ابرار" را خبر رسید که ابراهیم به سرای باقی رفت، و به لقاء حق پیوست. یاران، جسم او را، درون خاک جای دادند، و روحش به جایگاه خویش پرکشید.

انالله وانا الیه راجعون.

*

ای دل! ز جان گذر کن، تا جان جان بینی

بگذار این جهان را، تا آن جهان بینی!

تا گذری ز دنیا، هرگز رسی به عقبی؟

آزاد شوازیجا، تا بی گمان بینی!

گرتو نشان بجویی - ای یار! اندر این ره
 از خویش بی نشان شو، تا تو نشان ببینی!
 از چارو پنج بگذر، در شش و هفت، بنگر
 چون از زمین بر آیی، هفت آسمان ببینی!
 هفت آسمان چو دیدی، در هشتمین فلک شو،
 پا بر سر مکان نه، تالا مکان ببینی!
 در لا مکان چه دیدی، جانهای نازنینان
 بی تن نهاده سرها، در آستان ببینی!
 ببرند، لب ز دعوی، بگشای چشم معنی
 یک دم زخود نهان شو، اورا عیان ببینی!
 ای نانهاده گامی در راه ناهمادی!
 بی رنج، گنج وحدت کی رایگان ببینی؟
 نفست "سگ" ست می دان، سگ را میروان جان!
 سگ را بران به خنجر، تا خود امان ببینی؟
 مولانا جلال الدین

واژه‌ها، جایها، وکسان

- ۱- بلخ: شهری از بلاد اسلامی، واقع در شمال افغانستان.
- ۲- ابواسحاق ابراهیم بن ادهم: عارف نامور از امیرزادگان بلخ، سال رحلت بنا بر مشهور ۱۶۱ هجری قمری.
- ۳- حاجب: پرده‌دار، متصدی امور داخل قصر امرا و حکام گذشته.
- ۴- غلامان خلوت: خدمتگزاران داخل محل سکونت سلاطین و حکمرانان.
- ۵- میزان: وسیله‌ی وزن کردن - اینجا منظور اسبابی است که در آخرت افعال و اعمال هرکس را مجسم می‌کند و به او می‌نمایند.

- ۶- بارعام : اجازه حضور دادن حکمران به همه‌ی مردم .
- ۷- سفره‌دار باشی : سرپرست امور سفره‌ی سلاطین .
- ۸- سفره‌خانه : تالاری از قصر که آنجا سفره می‌انداختند .
- ۹- دستارخوان : سفره
- ۱۰- خوان سالار : سرپرست سفره‌خانه و آشپزخانه‌ی سلاطین .
- ۱۱- تختگاه : محل‌نهادن تخت حکمرانان .
- ۱۲- رباط : کاروانسرا - مسافرخانه .
- ۱۳- حق : اینجا ، نامی از نامهای خدا
- ۱۴- مرو : از بلاد اسلامی در ترکمنستان شوروی .
- ۱۵- خضر (ع) : یکی از انبیاء که بنا بر آنچه در قرآن کریم آمده است ، آموزگاری حضرت موسی (ع) رانیز کرده‌اند ، و هادی گمشدگانند .
- ۱۶- توشه : ذخیره‌یی برای راه - هر نوع سفری ، جسمی و روحانی .
- ۱۷- توکل : اعتماد و دل بستگی کامل به پروردگار .
- ۱۸- مجمعه : سینی بزرگی که ظرفهای غذا را در آن می‌گذارند .
- ۱۹- مفوم : اندوهگین .
- ۲۰- صغیر : صوت بی حروف و بی هجاء .
- ۲۱- حجت : دلیل و استدلال خاص برای اثبات منظوری .
- ۲۲- تحیر : سرگشتگی ، حیرانی .
- ۲۳- خرگاه : سراپرده و خیمه گاه .
- ۲۴- مشک : رمه داران از پوست بز و گوسفند کیسه‌هایی می‌سازند و در آن آب ، دوغ ، ماست ، پنیر و ... می‌ریزند .
- ۲۵- گاو دوش : ظروفی از سفال یا فلز که در آن شیر و لبنیات می‌ریزند .
- ۲۶- لور : پنیر تازه ، و شیر بریده که آب آن را گرفته باشند .

- ۲۷- سرشیر: چربی روی شیر.
- ۲۸- رمه: گله.
- ۲۹- کَهِیب: گرمی آتش، زبانه و شعله‌ی آتش.
- ۳۰- مسجد جامع: مسجدی که آنجا نماز جمعه می‌گذارند.
- ۳۱- آلانک: سرپناهی موقت از مصالح بی دوام.
- ۳۲- زاهد: واگذارنده‌ی دنیا و بهرهای آن.
- ۳۳- نیشابور: شهری از بلاد اسلامی که هم‌اکنون نیز شهری با همین نام در خراسان هست.
- ۳۴- اکرام: احترام کردن و بزرگ داشتن.
- ۳۵- ازدها: مار بزرگ.
- ۳۶- پسینگاه: عصر هنگام.
- ۳۷- افطار: شکستن، یا گشودن روزه یا خوردن یا آشامیدن.
- ۳۸- لطف: آنچه بنده را به طاعت حق نزدیک کند.
- ۳۹- قهر: روی بر تافتن.
- ۴۰- طبقچه: سینی چوبی و گاهی سفالی که به جای "مجمعه" ی فقرا مصرف می‌شده است.
- ۴۱- دل محکمی: استقامت.
- ۴۲- سوادشهر: خطوط و سیاهی بناها و باغهای شهر.
- ۴۳- مصلّا: جایی که نماز می‌خوانند، نمازگاه.
- ۴۴- قرب: نزدیکی، طاعتی که سبب نزدیکی به حق می‌شود.
- ۴۵- طواف: گرد چیزی یا کسی چرخیدن - گشتن به دور کعبه، خانه‌ی خدا.
- ۴۶- حلقه: منظور حلقه‌ی در خانه‌ی کعبه است.
- ۴۷- نماز پیشین: نماز ظهر.

- ۴۸- کشتیان : ناخدا .
- ۴۹- جاشو : کارگر کشتی .
- ۵۰- الیاس (ع) : از انبیاء و از راهنمایان طالبان حق .
- ۵۱- نام بزرگ حق تعالی : اسم اعظم خداوند .
- ۵۲- زائر : عازم به قصد زیارت جایی یا کسی .
- ۵۳- دهنار : پول طلا ، واحد پول .
- ۵۴- درم : پول نقره - واحد پول .
- ۵۵- پول سیاه : پیشیز ، سکه ی مسی .
- ۵۶- تعدی : تجاوز ، از حد درگذشتن .
- ۵۷- خواری نفس : زبون و ذلیل شدن نفس .
- ۵۸- شریف : دارای بزرگی و شرف .
- ۵۹- کالا : اسباب و مال تجاری و غیره .
- ۶۰- بهت : ابهت یا بهت ، شگفتی یا دهشت آمیخته با سکوت .
- ۶۱- مصحف : کتاب خدا ، قرآن مجید .
- ۶۲- ازدحام : انبوه شدن مردم .
- ۶۳- شیوه : خوی ، عادت ، روش .
- ۶۴- رندی : زیرکی و حيله گری .
- ۶۵- سِرّ : آنچه میان خالق و مردان راه حق است و دیگران از آن آگاه نیستند .
- ۶۶- عالم : جهان - در اینجا مراد ، جهان جان است و آنچه از عوالم که بر مردان راه حق آشکار می شود .
- ۶۷- ناکار : کار خبط و عبث .
- ۶۸- بوریا : زیر اندازی که از نی " بافته می شود ، نوعی حصیر .

- ۶۹- نفس . حد ، و تعریف نفس نا ممکن است ، اینجا مراد جوهری است که اجساد را به عمل وا می دارد .
- ۷۰- محراب : رزمگاه ، جای ستیزه یا شیطان ، جایی از نمازگاه و مسجد که امام به نماز می ایستد .
- ۷۱- شبستان : قسمتی از مسجد که سقف دارد .
- ۷۲- بالا پوش : لباسی که روی لباسها بر تن کنند یا آنچه موقع خفتن روی کسی بپندازند .
- ۷۳- بیت الله : خانه خدا ، مقصود خانه کعبه است .
- ۷۴- خیزران : نی هندی- بامبو- گیاهی مانند و بلند از آن عصا و نیزه می ساختند .
- ۷۵- ریا : عملی که نه برای خدا باشد ، تظاهر به کاری ، تظاهریه نیکو کاری .
- ۷۶- مؤذن : اذان گو .
- ۷۷- احرامگاه : جایی که حاجیان " احرام " می بندند .
- ۷۸- مرقعپوش : زنده پوش ، کسانی که جامه ی وصله دار و زمخت می- پوشیدند .
- ۷۹- دوست : یار .
- ۸۰- حرکت : عمل خروج از مکان یا حالتی به مکان یا حالتی دیگر .
- ۸۱- سکون : در حالت یا مکانی ماندن .
- ۸۲- کذاب : دروغزن ، دروغگو .
- ۸۳- سعی : کوشش ، قصد ، اینجا منظور پارهیی از اعمال حج است .
- ۸۴- غیر : آنچه جز پروردگار است .
- ۸۵- پخته : آنچه به مرحله ی کمال خود نزدیک می شود ، انسان کامل میوه ی رسیده ، غذای آماده و

- ۸۶- خام: دور از کمال و نا پخته .
- ۸۷- عصمت: اینجا محفوظ ماندن نفس از گناه .
- ۸۸- بحلی: آمرزش و حلالیت طلبیدن .
- ۸۹- قوت: غذا- طعام - خوردنی
- ۹۰- رزق: روزی
- ۹۱- ملازمان: همراهان ، نوکران .
- ۹۲- مولا: خداوندگار ، صاحب بنده .
- ۹۳- درویش: اینجا مراد " وارستگان " و " واگذشتگان " مواهب دنیا ، است .
- ۹۴- خلق: آفریدگان - مردمان .
- ۹۵- کسوت: جامه ، لباس .
- ۹۶- مقام: مقام جایگاه ، رتبه .
- ۹۷- دجله: نام رودی در عراق .
- ۹۸- فجر: زمان دمیدن سپیده - فجر کاذب یا فجر صادق .
- ۹۹- یمین: طرف راست .
- ۱۰۰- بسیار: طرف چپ .
- ۱۰۱- الرَّحِيل: کوچ .
- ۱۰۲- اوتاد: از اولیاء ا... از عرفان طراز اول .
- ۱۰۳- ابرار: بزرگان عارف .

انتشارات نور فاطمه سید

ناصر خسرو دؤنبردی دارائی کوچه خداست، دلو بازار کتاب طبقه ۲
ناصر خسرو دؤنبردی دارائی کوچه حاج نایب

